

زینانی همان صید کاروانم
 من کردار و چون کمانم از کمانم
 غم و غم و غم و غم و غم و غم
 برادر و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم

این دولت جدا و کاروانم زوشت خون عالم در دل صیاد سکنه را بابت زندگی ارشاد از دل های روشن استمداد من عاجز به این پیش فلاح و لایه حلقه دار کوشش باد له خاطر آتش پای آموش چرا در داغ و آبی انقدر یاد سزاران بنده از قید فرنگ	نه از حامی در تن ناله و یاد میگوید اگر ذوق گرفتار غم اگر چون خضر این نورسین میگذرد از باد فخر خود چراغ میدادم بچک عشق آتش اگر ره نمی گشت های عشق کوتاهی نمیداد نئون از صید پهلوسکم عالی نوساد اگر میبود در دل رحی سلطان جوان که از قید خودی آزاد گشتیم
--	--

دل شیرین غبار آلود غم شود صفا
 و گرنه چرخ در نیچه فوگاد میگردم

برادر دصده بهشت جاودان سر ارکام برون آرد در آن سرور و ان سر ارکام برادر چون کلر غنا خان سر ارکام برادر خود را ز نهان سر ارکام	اگر آرد برون آن دستان سر ارکام همان چون طوق قمری طلق پروان سر اگر بانو بهاران در ده مکسر بن سر اگر در پرده سازی گذرد چون عجم من
--	--

ماری و دوله که کوی مانت
 مرخیه که چون جواب بر حاجت
 از آنکه کند و در این باب
 چنان که با وقت لاجان که کام
 سز فامست هم گشت بدو غم

زینانی همان صید کاروانم
 من کردار و چون کمانم از کمانم
 غم و غم و غم و غم و غم و غم
 برادر و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 زینانی همان صید کاروانم
 من کردار و چون کمانم از کمانم
 غم و غم و غم و غم و غم و غم
 برادر و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم
 کرد و غم و غم و غم و غم

قطره چون در موی کج و در سینه کج
جان را در موی کج و در سینه کج
مورما را در موی کج و در سینه کج
کرد در موی کج و در سینه کج
نیل نین از راه ان سالیان کج
در جهان یوفا اندازد کج
میرود سلیکاب تا ماکو کج
نزد چشمان باقین کج
نفس تاقیت صاب کج

موقوف نسبی است رسم کج	اماده پرواز چو اوراق کج
لصاف بود سینه مانع عجب	عمریت در سیمکده اردو کج
مانده خطایم نظر باز خوبان	صد شکر که از جمله بالغ نظر کج
پیری توان یافت بدل زندگی ما	باقامت خم صیقل آینه جانم کج
از ما خبر کعبه مقصود میرسد	ما بچرخان قافله ریک روی کج
باشد زر کلزار فلک در نظر ما	سر چند چرخ کس است یا کج

عمریت که در خرقة پر میرود صفا
سر حلقه رندان خرابات جانم

دست اگر کوتاه باشد از روی کج	زلف مشکین ترا از دور روی کج
طاعت مانیت غیر است در جهان کج	گر نماز را مانعی آید وضوی کج
میت غجاری که بخند خانه مارا	سینه را از راه کاسی روی کج
تا رسد وقتی که باید بر زمین آمدن	خرقة تن را باب و مان روی کج
گرچه میدانم کل مشرب عطش است	سجود لیل و کلستان با روی کج
نیت بوی از فاسر چند این کلزار	گر کل کاغذ بدست افتاد روی کج
چون جاب شوخ جیم ما بصا و ماده	صلح از منجانه با در روی کج

از بر روی بار در نظر کج
صبح زنی غنیمت را دوباره کج
میرود سلیکاب تا ماکو کج
نزد چشمان باقین کج
نفس تاقیت صاب کج
که از خانه و کرده است ای کج
ما یک یک بختیم در خیم کج
مرا که نیست کادست و دل کج
نه کار خود افروخته است کج
ماند در نظر از خوش لیک کج
مکر زخمه دل باید انظار کج

قطره نظر از کج
در عین کج
فکر که از کج
من از کج
نیمه کج
کج کج کج
کج کج کج
کج کج کج

نغمه دل به زخم زخم بهمانی فرم
 با یار باران بخورند وین بستانم فرم
 نغمه دل به زخم زخم بهمانی فرم
 با یار باران بخورند وین بستانم فرم
 نغمه دل به زخم زخم بهمانی فرم
 با یار باران بخورند وین بستانم فرم

تمام عمر دل خویش بخورم صاب
 که یار را که فسون شراب عاره کنم

ساد و لوحان غافلند از این ساجی صاف اگر باشد سواهی بی عمار و روزش چون شیر آماده در میدان دایم آن دریا نور دایم که چون شمع در نظر با چون سخال و سنگ که کوه آید در پهلوی هم چون سحر صد و از نمک تجدید زخم که نمک مایه فوس از جمل افروند صایب است برودان کردن	مینهند اردو سی بجز باریایم حال دل را میتوان در یافت ای ساجی سر که چون طفلان کد اردو سالی وقت شورش بریند اردو سالی سخت رویان است قیمت کالی صد پیا بان در میان دارند ای این تقاطع لودکان کرد و ساد و لوحانی که میدوند اردو اهل دار نیست چون در عهد مایه
---	---

چنان بود افتاد و تان و قبا ز بوی خون دل نظاره کی را ای ساجی چون من شد اندم زبان با حال افروند	که آید در نظر با خشک و محال بطا سر چون بستن از شکست نه آن در بای پر شورم که توان کرد
---	--

نغمه دل به زخم زخم بهمانی فرم
 با یار باران بخورند وین بستانم فرم
 نغمه دل به زخم زخم بهمانی فرم
 با یار باران بخورند وین بستانم فرم
 نغمه دل به زخم زخم بهمانی فرم
 با یار باران بخورند وین بستانم فرم

دین داری ماورای عالم
 ز کوه طاقت ملکیت عالم
 بنی است سلیمان بسیم دیار
 زینواری مایه ازین عالم
 ز کوه طاقت ملکیت عالم
 زینواری مایه ازین عالم
 ز کوه طاقت ملکیت عالم
 زینواری مایه ازین عالم

شیرین شده است تا چون استخوان رنجیده ایم اگر ز وطن حق دست ما نشسته است تو یای قلم استخوان از موه سراب درین شش استخوان خود را ز مکر دوست نمایان دور کار چون مورخا کس از کفایت شکن تا چشم ما بدولت پدیدار او شده است ما پرده های آبله پای خود در رنگ	بسیار تلخ و شور ز عیان کشیده ام آنکه ما را سیلی خوان کشیده ام از بکه بارست احسان کشیده ام بسیار ما را چشم جوان کشیده ام کاسی بچاه و کاه بزدان کشیده ام خود را بروی دست سلمان کشیده ام طعنه مشق خواب پیشان کشیده ام بروی خارهای مغیالان کشیده ام
--	--

صایب سیل حادثه از جامه ورم
 مایای خود چو کوه بدامان کشیده

رخ در ماتم مطلب بخواند و نموجم زبان سرعبر خامشی چون غنچه پیکان ز صدر مرو به پیچون کی منتر نمجان ندارد ساده لوحی محسن دیبای چال ز کفاری که چون باد صبا صد پرده	دل چون دیده قربانان آلوده محم سری فارغ ز فکر بوده و مانده محم من از منتر نشان در راه مایه محم که روی مطلب از این بزدوده محم من از منکر پسندی محم کنوده محم
---	--

ز کوه طاقت ملکیت عالم
 زینواری مایه ازین عالم
 ز کوه طاقت ملکیت عالم
 زینواری مایه ازین عالم
 ز کوه طاقت ملکیت عالم
 زینواری مایه ازین عالم
 ز کوه طاقت ملکیت عالم
 زینواری مایه ازین عالم

کجاست که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم

کجاست که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم

کجاست که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم

ز خاموشی بهاری در دل خود چون صد
 لباس کجاست که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم

همان قد میکشد چون سبز از آب و صبا
 ز دل خدا که نفس از وی خام میوم

ز میان غنای خوش در اوج جان میوم
 چنان کجاست که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم

کجاست که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم
 و این زمانه که من در این عالم

از خاراه من کل بسید
 از تو که بچید بسید
 از خاراه من کل بسید
 از تو که بچید بسید
 از خاراه من کل بسید
 از تو که بچید بسید
 از خاراه من کل بسید
 از تو که بچید بسید

میت در میخانه کردون شراب سخا	زان لب میگون می بی درد سیر سخا
لوتی در چ و تاب رشت می کنند	آه اگر پلوی چربی چون که می سخا
شد ز خورشید قیام سوه ماهم	از دل خود اقبانی کرم می سخا
بحر را در بر کشید کار یک عوس	مر نفس چون موج اغوش در می سخا
بر نیاید یک جگر از عهده یکد	زین چس چون لاله یکد من می سخا
وقت مار می کند شوریده سب	خوش را در نرم او بی بال می سخا
خون دل را آسمان در کاسه مار کرد	ما چشم مور را تنگش می سخا
یاد ایامی که چون جگر آماده بود	مطلبی که قبله چاک جگر می سخا
سربون آورد آخر از کریان نگاه	شوخ خشی را که در مد نظر می سخا
تلمه سیرا من ما بود از روز ازل	لعل سیرانی که در کوه و کمر می سخا
چشم آب از بحر چشم بی نیاز داشت	جامه که دست بی را که می سخا

برک عیش بنویان بود صیبت در لطف	
مادرین کار اگر چون غم ز می سخا	
با صد زبان بوغچه کل پیربان شد	تا پروه دار خرد راز نهان شد
چون ماه مصرفت بر رخ عذرین	لکه یکد و روز بار دل کاروان شد

ما را شغل آب و گل آینه را بردا چشم
 خانه سازی را بخود سازی بعد از چشم
 می کند خون در جگر باد خوار از چشم
 رایت سیری که از اواری که چشم
 با نود دار و در دل که چشم
 با نود دار و در دل که چشم
 با نود دار و در دل که چشم
 با نود دار و در دل که چشم

ما در صوم و حجاب عامه کمال نام نهادیم
 از غریبان بیگانه و قاری برای من نمود
 که هر خوری ندیدم چون در صوم کمال نمود
 هر که از این من فکر کرد در صوم کمال نمود
 پس هر دو دم جدا از هم جدا نمود
 پس هر دو دم جدا از هم جدا نمود
 پس هر دو دم جدا از هم جدا نمود
 پس هر دو دم جدا از هم جدا نمود

نختر و گردان شد از ما بر او دم
نیت صایب خاک را ز ادماغ

فیض در بختی بود خوشیاست
دستم آرد و گرفتند که رفتم آرد
مسکه از زیر کی از دام قضایستم
سر بر آورد ز پیراس من حسرت کا
خو ده را که ز حجب دکرانستم
لر چه یکدک بآینه نشد طوطی من
چون که در نظر جوهریان شد شیرین
میگردد ز نرند است ز پروبال مرا
مود و سرمایی من صفت غیر از فوس
داشت افسرده دلی حلقه پروندم
مسکه دارم بیکه خار ز ماسازی خویش
نفس خوش کشیدند غزالان صفا

در این کوزه دلش آفریده ام
در عظیم استخوان باغ و یکنان مانده ام
طلوعه زدن آن کند در خشم من نهیسم
همه و من فرودام دور ایسمان مانده ام
موسس در کوه ایوان هرست مانده ام
در سر جام عمارت و شمشیر من مانده ام
سکین ای سر اسحاق می مانده ام
نامه در خسته دیوار میل من مانده ام
خدیجه دیبا بکد ایسمان مانده ام
باج کل مر خدیو و ایسمان مانده ام
ششم نیکو از کرب عیان مانده ام
تا خوان از کرب عیان مانده ام

از برین صفت در چاه کنعان ماندم
که از کج کعبی برون بستانم
از مروت برعم او اران بمانم
از بهین شوق طغیان بمانم
از برین صفت در چاه کنعان ماندم
که از کج کعبی برون بستانم
از مروت برعم او اران بمانم
از بهین شوق طغیان بمانم

کما در دل بایم بر او که از دست
 بر خون طالع تراو که از دست
 بپاییم زنده غوی ز کلبه
 عاقلان که بپاییم ز کلبه
 از کلبه دهری که بر او که از دست
 شست و دهری که بر او که از دست
 دوری که باییم ز کلبه

میت در طالع ماجرات دهری موس محل لی که بر باد است سحر که بشیرنی جان میگیرند شرم داریم که بال صحن آلوده خوش چه بود خنده جان پیش زر کل صا	شت خاکی بره دادرسی است ماکه جانرا بنوا سی جوسی است چه ضرورت کام کسی است عوط ناداده چون دقسی است به که جان در قدم خار جوی است
--	--

روی کرم لاله شد بر گن توبه ام بچکل دامن پاک مراد خون کشید حت چون تر سوا سی جنگی زهد ابرم شاح کل از استین آلوده پرون مرط دولت پداری بدوی من افتاد محو کردار گریه شادی که ابرها مشت خاری بجه بادریای آتش خون سالم از صحرای زهد خشک پروان ام بار ویکر و خمر زرد اراهم پروان	سوخت استعاره را کل در دهن ام از کوفه ماستانی شد گن توبه ام نرم شد از خوش کل شکان توبه ام بجه خویش باند از عنان توبه ام بود چون کل منفه خواب گن توبه ام چشم تابستم ز دم نام و نشان ام عاقبت مقهور میشد قهرمان توبه ام اشی می شد دلیل کاروان توبه ام ماه خواهد کرد اسیطالم کان توبه ام
--	--

ز دست خلد مرغان امید که کردیم
 ز روی تلخ فریاد این اوج کل شدیم
 زین نظر سکنی آمد یک خیم
 خواب این باد و است بیدار خیم
 توانی دینج داد که از دست
 در آبان دور کن جادو که از دست
 صاحب ندیم که بکار آسمان
 از دست تا غنای کما بود که از دست

بدر خوار سینه من
و گزیده خصلت لطافت عاقل دارم
مرا باغ لسان شبنم طاقی من
ز جاک سینه و دماغ و کفا دارم
کریم چون حکیم کفایت دارم
جالی ز من از قاضی و دادارم
کران و سینه بکانه ام و دین
چشم یکدیگر بختی از بادام
علاقه ز کشت از بادام
بپاره باره دل من جدا دارم
خان و شربت یار و کی است
ریا دارم

ز آسانی نشد بار این که چون خانه کاه	بیر سینه رستم تار بند ازاد کردیم
ز چوب دار کحل سیه دارم کشت عیال	ز بس از سردی چا صلان بر خوش لرزیدم
ز چشم باز دایم در ره سیل خطر بودم	فدا دم در حصار عافیت با چشم پوشیدم
ز بین مانع سر من بود تا سرور و موافق	فرورستم بخود افلاک را در زیر پا دادم
نشد بر خاکسار پهای من چون سهره چم آرد	بپای سرو این کلزار چندانی که غلطیدم
که کوشش بسته میکنی دلان با من بسکند	در محمل زنی بر کی چونی چندا که نالیدم
بعد من زین ناماب چون کیر نشد صا	ز بس خون خوردم و بر زخمی خاک لیدم

کمان میر که بغیر از تو آشنادارم	بجز توره بجا میسر مگر ادا دارم
بقد زخم بود راه شانه را و زلف	بجا کهای دل خود امیدها دارم
ز بسکه در تن من داغها بهم پوست	کمان بر بند زره در تنه قبا دارم
در محیط که بازوی موج خار و خشت	بد بسته تنای آشنادارم
ز خاکساری من چشم می شود روشن	بچشم مردم را اینجا چو توتا دارم
چو رو سفیدی من در شکستگی بسته	در رخ دانه خود چون راسیا دارم
ز داغ تشنه لبی دل نمیتوان برداشت	و گزیده راه بر چشمه بقا دارم

از فکر غن غن فد اگر دافارم
این درد از من زار و اگر دافارم
مچند نوحه تنم مرا غن غن غن
که غار غار شو تا که دافارم
قد تو از قاضی غن غن غن
از انتظار زود خبر بگو دافارم
شادم بچشم دل مشکلی که دافارم
که زین سیم صبا که دافارم

اونی که از راه غن غن غن
اونی که از راه غن غن غن
اونی که از راه غن غن غن
اونی که از راه غن غن غن

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۹

الطاهر بن مطرب اسی کے لکے ہوئے ہیں

از کرامت ابرو بر روی می هم

شکر خدا که دیدن انجمن ابد
مشرّب در انجمن ندهد که نتیجه
دریا فم حقیقت دنیا ی پوچ
صایب ربه جادو دل مرا خلق

ما نقش دلپذیر و رقیمای سادیم
 با سینه کشاده در آماجگاه خاک
 تو یابرات عمر مؤبد گرفتیم
 بر دوستان رفته چه افسوس محویم
 از عاجزان کار فرو بسته ایم
 کوه کناره ما نتواند تمام کرد
 پوشیده است خروءه زار فلک ما
 در پرده نقش بند گلستان عالمیم
 چون غمخ در ریاض جهان کس عشق ما
 اندوی نرم سختی آیام می کشیم

حال
عجبی اردو امان مریم سہیل
ما سال هست مردانہ برجا مانده ایم
سپل ہر بنا رحمت یکو کہ چون کن
روزگار سی ندکہ درد امان چو امانم
نہیں روا کر کہ
بریکه دون کرد و دردی جن مایلم
کر صلا کی کسین مجھ لکیم غنین
رجی ایفیل نمازین دابا نہ ایم

“ ”

دایم از شمع می نسوزد و در این شمع
 شمع آن کوکب که در آینه از آینه
 چون بای هم می سر کند از باد
 منکه از باد که کلبه کلبه

که صد کوه که از کلبه کلبه
 یک چون کلبه کلبه
 یک کلبه کلبه کلبه
 یک کلبه کلبه کلبه

که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه

که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه

تأبش که دو چوطی سخن	تد قفس جیات از سخن شیریم
موج دریای حوادث که	بسکه کوه غم او که در آن
طاقت جلوه اوست مرا	که بفر دوس برم دیده کوه
حیف و صد حیف که درین	میت ای که بساط دو جهان
کجه مشق تماشای جان	منکه میجو استم از خویش
بجز از چه مر جان پذیر	چند بر سینه نهی که
منم آن اموی مسکین که	ما فاشک شد است از من

چه امید است و شمع مرا م صا
 الهه کبار نیاید بر ما

منم آن سبیل که دریا	لوه راکشی طوفان زده سازد
از ملامت نغم سکوه	سخن تلخ می تلخ بود در کوشم
بوش من بسکه آرام	میت چون با دانه مار سوسه
چشم پکار بتان ساغر	می کلر ملک ص باشد که
نیم امین ریشمافی	بزر قلب که یوسف خود
از خوابات معانی	تا بودت نوارش

که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه
 که در کلبه کلبه کلبه

دین را در دل می‌نویسد
صاحب دینی بر سر می‌نویسد

دین را در دل می‌نویسد
صاحب دینی بر سر می‌نویسد

دین را در دل می‌نویسد
صاحب دینی بر سر می‌نویسد

با قدم شده آخر همه راه آمده ایم
در تمامی بسیر حسن ماه آمده ایم
له بدرگاه تو از خود به پناه آمده ایم
له پی را من زنی بر سر راه آمده ایم
له درین بحر کرم غرق گشته آمده ایم

نیت ممکن که شود خدمت پادشاه
خوشه چون به نوبت ما خواهد شد
با ک کن از خودی آینه خود بینی ما
ایکه در جاه زهدیم نه از دین داریم
صاحب این اهل حافظ والا کمر است

در کوی یار سیل و مهتاب می‌روم
جولامه خیال ترا آب می‌روم
سر لطف پشتر ترک خواب می‌روم
تا صبح بی سپاهی خواب می‌روم
از اشتیاق کو مر نایاب می‌روم
بر یاد شمع سینه مهتاب می‌روم
آبی بروی بخت که خواب می‌روم
چند امکه سیر و دور جو کرد آب می‌روم
فال مراد دیدن اجاب می‌روم

شب باده سرور خواب می‌روم
در جام دیده پاره دل میکند خستم
مرکان بهر ساند نم از پیغمی نبود
فلک دهان سنگ توام در در می‌روم
چون موج سینه بر دل دریای خط
ما صبح بود و بخت من کرم با خیال
از شغل گریه مطلب دیگرند خستم
میشد چو نقطه دایره صیرتم وسیع
از ضعف اگر مال بریدن چشم

دین را در دل می‌نویسد
صاحب دینی بر سر می‌نویسد

دین را در دل می‌نویسد
صاحب دینی بر سر می‌نویسد

دین را در دل می‌نویسد
صاحب دینی بر سر می‌نویسد

این که این کلمه سواد بر زبان
 بر زبان دو جهان در گذراند
 خال که این کلمه در دهن
 خال که این کلمه در دهن

سر قدر نفس امید از دل خود میجویم	ست چون جوهر آینه همان بار
اگر از من بود روی دلی میرویم	لرزه چون خال مرادانه دل سوخته
دست خود را چون کل تازان همان میویم	روزی از باغ وحیدم کل و کیو کند

نصایب زنی کام جهان گزیده من
کز آینه دل نفس خودی میجویم

از من بدست قصای طریقی میجویم	چو خایه ز من این سخن که میگویم
نخون ز دهن آلوده داغ میجویم	نظر بگذر گناست جرم من اندک
ز بسکه کرد حاد است نشسته برویم	چو تخم دانه اشکم بود نهان در خاک
بلال عید درین بر تیره میجویم	ز دل سیاهی من آفتاب که شد
همان ز خویش روم دست او میجویم	شبی فاد کف زلف او و غمی
بگردن تو حایل شد دست ما برویم	ز چرخ و تاب شد زلف از پریشانی
ز جوش دل که ای شد میرویم	ز بسکه کیس و فو خود دهام بدل صا

برده گریخ آن آینه سیاه فکرم	به که بر دیده کستاج تما فکرم
له بهر آینه روطح تما فکرم	خوش نشنیت چنان جوهر تماشایی

دست خود بر سر زنده کرد آمد
 بای من بر سر زنده کرد آمد
 دست خود بر سر زنده کرد آمد
 بای من بر سر زنده کرد آمد

این که این کلمه سواد بر زبان
 بر زبان دو جهان در گذراند
 خال که این کلمه در دهن
 خال که این کلمه در دهن
 این که این کلمه سواد بر زبان
 بر زبان دو جهان در گذراند
 خال که این کلمه در دهن
 خال که این کلمه در دهن

زمین فلک و ملک و همه عالم را
 ز دست خود طاعت جان و بدست
 عالمی که دلیرند در جدای
 کس ندانست جهان چنین عالم عباد
 ز دست خود طاعت جان و بدست
 کس ندانست جهان چنین عالم عباد
 ز دست خود طاعت جان و بدست

باز سر را بجهت کشاده چون
 خمیازه را بچاشنی ناده چون
 از لوله قاف مال بریاد عاج را
 بار جهان بخاطر آراده چون
 در فلک آسمان دور خیمه زد و
 باین غبار و دود و دین داده چون

در دست یار بعد از غم
 از دست یاران فوج باد و غم
 دریا و موج نه این سرش غم
 از غش و غم دل ازاده غم
 طوفان یار و یاران غم
 ببردی ببردی ببردی غم
 ناره گنجی غم ببردی غم
 نیست ز غم ببردی غم
 ببردی غم ببردی غم

چون طبل آرايه خود مست موم
در خون نشسته ايم ز گنجي خيال
از باس ششاي احباب فارغيم
ليز هم كل در آب تعمير ديكران
چون تاك در بر بدن خود و فحباب ما
مارا و در راس ما ميت را سرن
چون عجم ميت از دكران فحباب ما
دست فلك كبود شد از كو شمال ما
ما چون كمان ز كو شسته شني درين
صايت شد است برق حوادث چراغ ما

شدند جمع دل و زلفش نهایی هم
 تو و جهان لب بخنده اگر مردم
 فنا که نیست بخیر یکدگر حسن
 شدند تشنه لبان جهان میان مر

مقامه انسان فارغ از غلبه و تسلط
بوقوع از دو دوا این غرض را گویم

غنای بی غایب بود و کامیابی
 زین بختی که در راه قرارم می یوم
 زین غنای که در راه قرارم می یوم
 زین غنای که در راه قرارم می یوم

نقطه خاکستر شده سویدائی محیط	لرجه مادر سینه دریاقص را سویدم
لرشد از شعله آواز مار و شعله	اینقدر شد چار دیوار قص را سویدم
ممت ماما چراغ بی یاری برود	آندوی شه در خاطر کس را سویدم
نسر آواز پای کاروانی میشود	ماله گرمی که مادر دل حسن را سویدم
در دل دریا چه خواهد بود صایب	ماله در سیه که دیها قص را سویدم

بد بسته دستی در سخاو حسن	له چندن عام خالی راز حسن سرخروام
مرا در حلقه آزادگان این سرور	له با چا صلی چون سر خود تازه روام
لثم کلکونه روی شجاعت شیه مرد	درین ستان سر چون سر واکرانی کوام
چه با من میتواند کرد و دواغ کاس	له من دارا لامانی چون دل بی اندوام
مراجریا کبازی مدعی استی	له پاس نفس دارم از برای فرودام
لرا من طاعتی که نمی آید باین نام	له از اسکت است روز و شب دایم
عجب است از گفتار من که بوی خون آید	له تیغ آبدار شک دایم بر کلو دارم
خبار آلود مطلب است چون طوطی کلام	از ان در خلوت آینه راه کفک دارم
امید یوده پوشی دارم از موی خند	ز سی عقلت که از تار کفن جیم رفودام

زین کان که در دیده از تو سویدم
 زین کان که در دیده از تو سویدم
 زین کان که در دیده از تو سویدم
 زین کان که در دیده از تو سویدم

عزت ای عزیزت بنج باطن آگاه
مکه از غم غم بای کلان فایده
روزه ام از فاضل عالم شریف
میدانم صایب از عالم مراد کرد
از موعظ اسرار کلام کلام
وزیر آه دیده به چشم کلام

ندار و نقطه خاک سپرد و شنیدی	فلک و اگر ده گویست من چشم بینم
درین دریای پرتو خوب در اجماع	نه و حشت نمیکند از یکدیگر چون موج
بدن بال تماشایم با آنکه میدانم	نه میار و بیابان مرکب ناکامی تمام
و لب مهربانی خوردم از درون آسم	نه در دل بکنده خاری که پروان دارم
در جمع و حشت فرا در سر کایانم	بغیر از لونه دل عضو پروان فدا کنم
ز فکر کس محروم و چارای دلم	نه میسوزد بجای شمع بر بالین سحرم
خدا از برک دران نو بهار از آنکه	نه از فیض مواتد میکش چون وینم

در احیای سخن مکرر و القایم
اگر در سخن میدشت صایک از دلم

سالمه کرد و زین چنان آسمان کردیده ام	تا چنین صافی دل و روشن کردیده ام
بسر کرده است چو طوطی پروا	تا درین غرور تر شیرین مان کردیده ام
استخوانم را با عوید باز میکند	تا نشان تر آن ابرو کمان کردیده ام
سر کلی داغی و سر خاری بآن سکو است	تا در این کلزار چون آب روان کردیده ام
زندگی در چار دیوار عاصی چون کنم	مکه در دامن دشت لامکان کردیده ام
سایه من که در محبت سجاده خلق	چون بقایع محبت استخوان کردیده ام

از ناله در نام و غم
از ناله در نام و غم
از ناله در نام و غم
از ناله در نام و غم
از ناله در نام و غم
از ناله در نام و غم

از موعظ اسرار کلام کلام
وزیر آه دیده به چشم کلام
بدن بال تماشایم با آنکه میدانم
و لب مهربانی خوردم از درون آسم
در جمع و حشت فرا در سر کایانم
ز فکر کس محروم و چارای دلم
خدا از برک دران نو بهار از آنکه
تا چنین صافی دل و روشن کردیده ام
تا درین غرور تر شیرین مان کردیده ام
تا نشان تر آن ابرو کمان کردیده ام
تا در این کلزار چون آب روان کردیده ام
مکه در دامن دشت لامکان کردیده ام
چون بقایع محبت استخوان کردیده ام

زبان طوق من شوی جگر کردن
کر من من سوادین کر دکنان
کر من کر دکنان کر دکنان
کر من کر دکنان کر دکنان

ز دیگ بریده چیم است از کاه	راهی که مایعیه مقصود برده ایم
از صبح برده مورخ لیا کاه	این راه که مایه دل سپرده ایم
از خاکه شویم فرایش میکنم	از چشمه سار نیغوانی که خورده ایم
از یک کاه گرم شویم آتش بسین	سر خیز تخم سوخته در خاک مده ایم

سرفش یک و یک چو تمیز دهیم
صایب لوح خاطر روشن دهیم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل	به از افتادگی این راه را مبرم
که ز دانه از عالم ندانم روی دلم	که از صاحب دلان عهد روی دل
چه ساعت بود بند از پای من	که چون ریک روان میگردم و مبرم
طوری که باطل چیم من ته ای خود	تویی من سیاهی و من محمل
با جان میتوان جان برد این دریای پرور	تا را این بحر را خرد من ساحل
که اگر داب افکند این کره در کار داب	که چندان که میگردم و مبرم
درون سینه خرمها زخم دوستی	زمین سینه احباب را قابل
ز آب و گل ترا که حاصلی با غنیمت دان	که من خرمایه نعره شتاب و مبرم
چنان از موج رحمت دامن این محالی	که جوهر دهن جگر قاتل مبرم

کر من کر دکنان کر دکنان
کر من کر دکنان کر دکنان
کر من کر دکنان کر دکنان
کر من کر دکنان کر دکنان

سرشته در این عالم نور دارد و در هر
تا و چشم سر ساینده است که در هر
کردن و از این سر سینه که در هر
از سینه خاک و غبار و غبار

مکه از روی زمین که در هر

مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر

مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر

مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر

مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر

لرجه مور عاجرم اما با قبال سخن	سند جو در سر و دست سلیمان مهرم
مغرم را بوی خون گرم می آرد و خوش	فیض آب خضر از خاک شهیدان مهرم

باده گرم را سرده بجایم تا دلی دارم	مراد ریای بای حق با ما حاصلی دارم
تمسای را باسی چون کرد خاطر م کرده	تو غافل گیر و من مرغ کاشی عاقلی دارم
ناخن جوی شیراز سبک میاید و	باین سبک و پایی طرف کار سبکی دارم
نه چم کردن تسلیم اگر دشمن سرم خوا	اگر چه سبک است افتاده اتم و دلی دارم
توای زاهد برو در کوشه محراب کن	لن من چون در دو دایع عشق در بر جادلی دارم
عجب دارم بدیوان قیامت در حجاب	لن من از در قیامت و فرد با طلی دارم
بس با و مخالف حمله می آرد و نیند اند	لن من چون دهن تسلیم در کف ساحلی دارم

ز بختی خین سبک و پا افتاده ام	اگر دست مرا گیرند دست قالی دارم
-------------------------------	---------------------------------

شد جهان پر نور تا در مصف جام	خاک یوسف زار شد تا سینه را پر دخم
ماندم آواره از دار الامانستی	تبع میزد موج کرد مرگی افر اضم
چون تو انم دور کرد و زایکدین	مکه با ایقرب خود را سالها حتم

مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر
مکه از روی زمین که در هر

زین غنیمت را در او غافل باشی
ندارم تقدیر و مستی که در این عالم

در این عالم غافل باشی
ندارم تقدیر و مستی که در این عالم

صایب سید نذیر مازنی
تأدب ز معنوی و دنیاست

پاد جلوه ای سرور و انجان برافشام
مروای افتاب که مروی چند ان زبانه
نفس در سینه صبح قیامت میضای
توضیح عالم افروزی و من شمع حرم
نخون زخم مجوشت بروی داع معلوم
چو بر میگرد از آبروان یکی همان بهتر
بدست آشنائی بی بر که میگرد و نهان
عبار دل جویل افرو دار سیر محال
شود خار سردیوار با چون نخ مرغان
چو نقش پایتختی که درون گرد عالم
من آن دیوانه ام که شور من عالم بوجه
فغان کین طارم نیلوفری چون عجب سوسن
ز بس کردل عبار آلود می آید صفت

پیشانی زلف کافکش تا ایمان برافشام
نه جان چون صبح صادق بال احسان
اگر از دل عبار کلفت دوران برافشام
لرپایان باز کن تا بی تا مل جان برافشام
نه پیردم که در بستر کل و ریگان برافشام
نه در سر خیمه شمشیر نقد جان برافشام
ندارم حاصلی چون پد ماد امان برافشام
مگر کرده از خود در دل همان برافشام
بروی خاک اگر سرخی هر کان برافشام
مرا فرصت ندادار کرده دامن برافشام
سر زنجیر اگر در کوشش زندان برافشام
ندارد تقدیر میدان که من دامن برافشام
دو عالم کم شود در گرد و گردیوان برافشام

ما از حرم هم باغبان
و شوق شد دماغ بران
روزی که بچو و درخت
ما زنجیر خود ان
خودش که در سحر
چون کاروان آید
و کلین جهان بی جا

آه ز این دامن زبانی
چو باغچه ای بی رویه
نفس از او که نه در
بر او بر دوش دست
ای قلم که در جفت
چون بس که در جهان
مردم همان زبانی
مانند سرود و بدگر

روزی که از این
عالم غافل باشی
ندارم تقدیر و مستی
که در این عالم

در این عالم که زانوی و قدامت
 در این عالم که زانوی و قدامت
 در این عالم که زانوی و قدامت
 در این عالم که زانوی و قدامت

جهان سرگرمی از نفع آن کلکون قدامت
 که کلکون قدامت
 که کلکون قدامت
 که کلکون قدامت

آمدن و رفتن آیام بهار منگه آزار بار بایوس یه پسندم بد چشم بدو یک شدن سوار دل تسبیح ز پیغمبری من سوار بی توقف به خاک و دود چون قارون بخوشی بگذرید دل زار مرا	آنقدر نیست که کل بر سر دستار کل چرا بر قفس مرغ گرفت از رخ به از آن نیست که آینه بر کمار رخ دست چون در کمر رشته چو مار رخ من باین درد اگر گمیه بکار رخ خون حکم کرد اگر زخم باین تا رخ
--	---

که در کمال کلکون قدامت
 که در کمال کلکون قدامت
 که در کمال کلکون قدامت
 که در کمال کلکون قدامت

میروم صایب این عالم افسرده برو
 مان خود چند خود خورشید بیدارم

لب خنک و دل پر خون چشم پر پی دلم گهای جبر از آینه ام ز کار میجوشد دو عالم آرزو در سینه دارم باهی و فراغت دار و از ناظر طبعان درو اشارت بر نمیدارد و دل و حسی برآید نسیم صبح از من خوشتر و دلبری بقش کم ز باز نگاه عالم بر نمخیرم	لمبه اردو خدا از چشم بد خوش عالمی دلم نواد ایا دعیتم خوش بهار خرمی دلم سیاهان در میان کشت و ابر بر می دلم پریشان نسیم سر چید حال در می دلم چو ماه نو این سکه کاه فکر سحر دلم لره و می کنم از کار مردم تا دمی دلم امیدم می شمار افتاده کر نقش کوی دلم
--	--

ز خاکش کجای کلکون قدامت
 که در کمال کلکون قدامت
 که در کمال کلکون قدامت
 که در کمال کلکون قدامت

جهان سرگرمی از نفع آن کلکون قدامت
 که کلکون قدامت
 که کلکون قدامت
 که کلکون قدامت

در دل شکسته دم مرا و در چشم
 بخت بفریاد و در غم
 من عاف ز کرب و غم و در چشم
 بخت بفریاد و در غم
 در دل شکسته دم مرا و در چشم
 بخت بفریاد و در غم
 من عاف ز کرب و غم و در چشم
 بخت بفریاد و در غم

صایب دولت دو جهانی رسیده
 ما چون حای سایه سر خاک نموده ام

ستاره سوخته ام ختم به باردم بغیر کوشه دل سج جاقوارند ام سر حدال هر طفل میسوارند ام نه چرخ یک روان سج جاقوارند ام چو کرد باد لباسی بحر غبارند ام دماغ سکر و شکایت ز رو کارند ام منور راه در اتراف تابد اندام بدل عباری از ان خط مشکبارند ام	بسینه تخم امید چو پشوره زارند ام چو در دو دایع محبت درین قلمروند گذشته است ز منصور پای سخن من عنان سیرمرا شوق پیقرار که دارند چل ز را من این وادیم که ازین عالم گرم بچرخ بر آورده ام نجا که راند نزار حلقه فرون جنگ با نسیم غیر برین کو مرست کردی سی
---	---

گذشته ام از سر ناموس و اعتبار حوصا
 هنوز در نظر عشق تبارند ام

بادل تشنه و سوز جگر و در حکم تمام بود دایع خبر و در حکم پیش عیسی بر م در و سر و در حکم	بادل تشنه و سوز جگر و در حکم تمام بود دایع خبر و در حکم پیش عیسی بر م در و سر و در حکم
--	--

غم و در کام شکسته در چشم
 بخت بفریاد و در غم
 من عاف ز کرب و غم و در چشم
 بخت بفریاد و در غم
 غم و در کام شکسته در چشم
 بخت بفریاد و در غم
 من عاف ز کرب و غم و در چشم
 بخت بفریاد و در غم

خداوند عالم را در این عالم
خداوند عالم را در این عالم
خداوند عالم را در این عالم
خداوند عالم را در این عالم

دارد چنانچه این عالم را
چون بود و می ماند
بهمین عالم را
بهمین عالم را

چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند

چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند

چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند

دل چو حسی است غم اگر عیان	مکن این راه بصد قافله تنهار فتم
لرزه جاری من روی میبود که است	در دم نیست که از یاد میجا فتم

عاجزم دره باریک است	مکن راه مکر مورث بهار فتم
---------------------	---------------------------

ما چاشنی بود ز شام گزینم	فیض تو از تلخی با دلم گزینم
دل صاف نمودیم به نیک و بد آیام	فیض دم صبح از نفس شام گزینم
ما کامی جاوید چو در کام جهان بود	از کام جهان دست نیا کام گزینم
در هر کسیریل قاف جواب حرات	رفتم برون از فلک آرام گزینم
بر لکزه عرش ضرورت گنجد	چون شاه سر زلف و لارام گزینم
رفتم این قلم خونین بخت	ز نیمه که خود را لب بام گزینم
دیدیم که پر کار فلک در کف است	چون نقطه دین دایره آرام گزینم
ز باد گرفتند ره کشتن فردوس	ما کردن دنیا و لب جام گزینم
لریم دل سکه لازاب سخن بزم	از یک روان روغن با دلم گزینم
بر دانه ریخته دویدیم چو آدم	ما کار خود اندر و ز ازل خام گزینم
در دست فلاح نیکو است	ما زیر فلک بهر چه آرام گزینم

چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند
چون بود و می ماند

عالم هستی را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم
 عالم را در دست می گیرم

از بساط خاک چو پشم بریم ز غش	با سجاد سپهر چارمین ساغر نیم
بریم کلاری فرو چو پشم در کاره	تا توستیار چون کل میکده کریم
در بساط آتشین سر در دو دلیج	دسته بندیم و بریت محو کل بریم
راه این چو دیر کاروان در گشت	چون قبح شهاب قلب ما ده اهریم
خار و خاشاک وجود خوش چون کد	جمع سازیم و ز برق آه آتش بریم
نیت پروای سیاسی برقی عالم	یلعلم آتش کلک و کاعده و دریم
گردستی افروخته و شوم از خار صح	در دل تیغ شهادت عطف چون کرم
بستر از خون بالش از شمشیر مردان	چون زمان پرتاکی میکده بر شمریم
پتقاری بادبان کشتی و مانده	موج کریم و درین دریای بی لکریم
بهر کردون ندارد دعه جولان	سر برون چون تخته پیاک این محرم
نه دماغ انجمن نه برک خلوت مانده	عالم دیگر کجیم و دور دیگر ز نیم

احباب ایکه میگوید حکم غنوی	تاکلی از جهان او ما دشهار بریم
از چش توید غبار زاهد از دل مانده	با دبان کشتی می شود سجاده ام
چون کرد و آب جیم جهان را دیدیم	از یتیمی در غریبی چون کهر فدا ام

از بساط خاک چو پشم بریم ز غش
 بریم کلاری فرو چو پشم در کاره
 در بساط آتشین سر در دو دلیج
 راه این چو دیر کاروان در گشت
 خار و خاشاک وجود خوش چون کد
 نیت پروای سیاسی برقی عالم
 گردستی افروخته و شوم از خار صح
 بستر از خون بالش از شمشیر مردان
 پتقاری بادبان کشتی و مانده
 بهر کردون ندارد دعه جولان
 نه دماغ انجمن نه برک خلوت مانده

این پند را بگویم که در این عالم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم
 همه را می بینم و همه را می دانم

از بساط خاک چو پشم بریم ز غش
 بریم کلاری فرو چو پشم در کاره
 در بساط آتشین سر در دو دلیج
 راه این چو دیر کاروان در گشت
 خار و خاشاک وجود خوش چون کد
 نیت پروای سیاسی برقی عالم
 گردستی افروخته و شوم از خار صح
 بستر از خون بالش از شمشیر مردان
 پتقاری بادبان کشتی و مانده
 بهر کردون ندارد دعه جولان
 نه دماغ انجمن نه برک خلوت مانده

که از سگداریم نظام بر سبک
چو فضا با که درین کشتی زندان دارم

در مصافی که بین آناه علم و اگر دم
نموده اگر بود طوف بادیم جاکدم

من فاعلت که در کاسه دنیا کردم
کوهری که در دین من صحرای

تقدیر سار است اما غرض از کوتاهی
ما در نی عالم ز مختصای عالم فارغیم
هر چه میجویم صابیت در دیوان
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

سرچه جان شود آوده است آن دارم	ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان دارم
میرسد و اچی ما ز نهان غایب	ما چه شرمندگی از عالم امکان دارم
چشم رغبت نکشتم بی پان ما	در نظر و تو پیوسته تو قرآن دارم
تیر باران حوادث نفس مانده	دل شرم هر پروای نیستان دارم
حسن بازچه در یاد دل شیار است	ما که سستم چه اندیشه ز طوفان دارم
رقص اسن و فولاد بود و شیکیم	طوطیا یم که رود در سرستان دارم
دست در دهن مارن که چو سیلاب بها	از خرابات جهان روی بجان دارم
داع عشق تو ز اندازه ما فروست	دستی از دور برین آتش سوزان دارم
دست کوتاه ز دامان کل و یا در کل	حال حاضر سردیوار کلستان دارم
چیم در مصر چو پیرامن یوسف زده ایم	جلو ها در نظر مردم کنعان دارم
زکیان دشمن آیم بی زکارند	به کزین تیره دلان آینه چنان دارم
رزق دست و دین باز سر خوان فلک	نیت دستی است که پیوسته بخندان دارم

من فاعلت که در کاسه دنیا کردم
کوهری که در دین من صحرای
نموده اگر بود طوف بادیم جاکدم
در مصافی که بین آناه علم و اگر دم
که از سگداریم نظام بر سبک
چو فضا با که درین کشتی زندان دارم

ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان دارم
ما چه شرمندگی از عالم امکان دارم
در نظر و تو پیوسته تو قرآن دارم
دل شرم هر پروای نیستان دارم
ما که سستم چه اندیشه ز طوفان دارم
طوطیا یم که رود در سرستان دارم
از خرابات جهان روی بجان دارم
دستی از دور برین آتش سوزان دارم
حال حاضر سردیوار کلستان دارم
جلو ها در نظر مردم کنعان دارم
به کزین تیره دلان آینه چنان دارم
نیت دستی است که پیوسته بخندان دارم

تقسیم

[illegible]

قصه‌ی سید زین‌الدین خاکی
فان سید زین‌الدین خاکی
که در دایره مردم غافل
که شش صد اندیشه باطل
بعد از این کوشش برادر و دل
مکه از آب و جوی خود و کبریا

از نور رزق ماقصی برون می
لرجه از دامن مطلق دست می
بهری تو یا برون از قدر جانی
مده ای صایب از دل کاه کاشی

پام دوست ز باد بهار شنوم
چون من چه عجب که یکی نزار شده
نزار گشته سر بسته بی میاجی
از ان زیر چمن میبرم ز خود پیوسته
مرا چو تشنه فرهاد میخاست دل
شکایت که مردم ز یکد کردار
لذت از دل گری که خط شکست
بلوش بنیسه سیاه منیم صبا

ز چاک سینه کل بوی بار شنوم
نه وصف کل ز زبان مرار شنوم
ز غنچه دهن تنک بار شنوم
نه ذکر آن ز سر ساختار شنوم
صدای گلب که ار که سار شنوم
حکایتی که درین روزگار شنوم
نه بوی سوختگی زان غبار شنوم
ز سر که حرف دل تیرا شنوم

در وصالیم و زجر آن سر سبز
پرفانیهای مادر حسرت و ناست
حلقه قرآک مکه و دقصد خون ما
مایجای نعل وارون حلقه بردیم غم
دانی بر آتش کل مردم از پریم غم
دست اگر در حلقه رلف میسریم غم

پام دوست ز باد بهار شنوم
چون من چه عجب که یکی نزار شده
نزار گشته سر بسته بی میاجی
از ان زیر چمن میبرم ز خود پیوسته
مرا چو تشنه فرهاد میخاست دل
شکایت که مردم ز یکد کردار
لذت از دل گری که خط شکست
بلوش بنیسه سیاه منیم صبا

همه کار این دین را
افغان پنا
کمان گرفت روی غم اردبان غم
صایب از این دل دست یکن میوم
که در مانده این غمده نخل باغ

همه کار این دین را
افغان پنا
کمان گرفت روی غم اردبان غم
صایب از این دل دست یکن میوم
که در مانده این غمده نخل باغ

در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه
 در آن دو سبک که در این مایه

این فرقه اندازد دل سبکین فغان در زیر چرخ نیست دو دل مهران تا خلق تو یاکند نه استخوان جز شک و شیشه نیست دو دل مهران داند خوبسته زبانان زبان هم صایب شده از نه دل مهران هم	ارباب علم تقویت بکند گرسنه در آسپا و دانه بخشد بیکه کر چشم زمانه سیر میکند و از اتفاق خند آنکه در بساط جهان میگویم نظر از رنگ چهره را از شرم در روز کار حسن و زایل نظر
---	---

در غور کی به نشأ این می رسیده این خط باطلی که بعالم کشیده چون غنچه تا کج دل خود خوریده خاریم اگر چه در جگر خود خوریده از نقطه تا بعالم معنی رسیده ما چون نگاه بر صف مکران دیده ما چه در آن کوه آید و ما چه کند	ما پرده از حقیقت عالم کشیده سیرش بی نیازی ارباب میست از بر که ریز تفرقه آزاد کشیده باری اگر چه بر دل کس بار کشیده چون خامه سوخته است بر کف کوه سحر زبان بوجه صله ما چه کند
--	---

از این ستاره دنباله دار میر از این ستاره دنباله دار میر	از این ستاره دنباله دار میر از این ستاره دنباله دار میر
--	--

این چون مایه دار ما کشیده
 از کاش عشق و دهمی کشیده
 اگر با خدایان کشیده
 در دیر و در کمال کشیده
 ای بی بی که با ما کشیده
 در دیر و در کمال کشیده
 ای بی بی که با ما کشیده
 در دیر و در کمال کشیده

१५५

5

بکمال جان کمال زبان
 رخصت یکبار اگر از امان می
 روز اول کاشن خود را به
 این میان در کعبه جان می
 سکه فیض کعبه را سکه
 دولت سوار در حاکم
 باغ را دیوانه کرد
 این می

دولت
ماله های من باغ را دیو
آه اگر هم ناله دیو
ز غنچه شکلی طوق من
هم دین عالم است عاودان می

عم دین
در نمود نقشه ای از تسبیح او
و موم بر سر او

جامع المیزان فی تفسیر قرآن
جلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطاهرين
الطيبين الطاهرين الطاهرين

دیدم در خط آغاز کاف
از حال اندام

بجه را بر خرقه من چون سپید ارام
 استخوان در یک کشتن چو ناله زین
 چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل
 لرزه غری شد که از وجد و سماج آورد
 سیروریا میکند در خانه تنگ حیات
 تو سر میهم مرگ صد فعیست
 خاک در پیرامن رسوای خود منم
 است کب فخر من چو خنده پوشان کرد
 خرقه از شاخ چون گل سربون آورد
 بسکه کردیم کرد و خویش صاحب ملک

از دل کم گشته خود گزینان ^{محم} چشم من از نقش تابر جاده عاشق ^{محم} میوانستم کرد خود حصاری ساختن ^{محم} رشته یرواز من تا در کف تسلیم ^{محم}	یوسف خود در میان کاروان می ^{محم} برک عیش و بهاران از رخ ان می ^{محم} حاکماری محو خود کرد در جهان می ^{محم} از نفس دایم حضور اشیا می ^{محم}
---	---

در این مقام
 دستم از هم جدا
 نمائید و بیای
 که در این مقام
 دستم از هم جدا
 نمائید و بیای
 که در این مقام
 دستم از هم جدا
 نمائید و بیای

خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است
 خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است

خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است
 خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است

خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است
 خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است

چو گل ز خود من روی باغ رنگین است	روادار که از گیسو بهار روم
دین ریاض من آن شمع که بخشم	له در خان بگو خواب بهار روم
نما قدر رک خواب مرا بیکر ای	له زیر سایه آن سرو پایدار روم
خمار من بی لاله کون نمی گزند	مگر بکرب لعل آن کار روم
زمین گشت بدست من میرسد صا سبک جو گشت کل بر باد خاوم	
همان بیکانه ام سرخند باطل است	چو نور دیده در کجانه از مردم جدا
زگر و سمره چشم غزاله خاک من	شود بیکانه از عالم بهر کس آشنا
سپهر از کج و بیاتو تیار کرد است	چو بارم آرد شد دیگر چو اورا
الیه سایه ام مشور و دل نعل دا	برای استخوان برشته دایم چو نعل
بجان بختی سیاهی از سر دایم نعل	همان از تیره نجام اگر آفتاب
لمسه جدیه من کوه آسن بر کرد	سوزن برخی آیم اگر اسن بر باد
همان بهر کس محفل برایم آسن	له بار کردن خلعم اگر دست دعا
الیه سندراده ناله آرد بار د	قد چون سیل اگر بر کوه با هم صدا
بجهد مکافات عل ازین دنیا	مرا کند است در اندیشه روز خا

خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است
 خاک بار بار می رسد به من روی باغ رنگین است
 و افقاده است به من روی باغ رنگین است

542

رلف و قفه و طاقت و طاقت
 آه از اندوخته کاین سر و دلبسته
 کند از جان و خرد و خرد و خرد
 که ز شیرین جان و خرد و خرد
 ز حال شیرین خرد و خرد و خرد
 و از مار و من و من و من
 ملاهی رخ زبک و دام زبک و دام
 از زبک و دام و دام و دام

[illegible]

ز فک جسم نبرد جسم کان صاب

ز صد شکار نیمت سخاوان ما بدم

بسته شد و لمن داد و چو خط و رسم
مهر بر هم زد و نیا تماشا داد
نه چنان گشت پریشان دل صد پایه
مگذار حجت یاران موافق زنها

(Faint handwritten Persian script)

مهر صاحب نام خست و خسته
هنر صاحب نام خست و خسته

سکینه زنده فارغی زین
سکینه زنده فارغی زین

ما خست با جامه زار
ما خست با جامه زار

ما خست با جامه زار
ما خست با جامه زار

ما خست با جامه زار
ما خست با جامه زار

ما خست با جامه زار
ما خست با جامه زار

ما خست با جامه زار
ما خست با جامه زار

ما خست با جامه زار
ما خست با جامه زار

نوه میلز ز زنی سنی درین توکما	من چنان لکزدین دریای بی ساحل کم
سمت من در فضای عرش جولان من	سر برار دار فلک محی که زیر کل کم
بکه اگر دیتی مایه دارد کوسرم	در دل دریا اگر لکزد کم ساحل کم
میگرد از شرم همت کوسر پاک مرا	بجز راضای اگر درد من یال کم

غوط در آتش زدم از حیوان در	سنگ بر آینه اقبال بکسندرم
خورد و لیسای دل درین عسرا	بانگ نوسیدی بر آمد در و کز روم
آن سپید کلفت آلودم در تنگ عشق	لرغبار سینه کل بر روزن مجر زوم
تشنه دیدار بر کرد و دریا	نعل و ارون بود سر جامی که بر کوبی
اگر افسرده من جرده خاکستر	ورنه من در آتش خود و من محتر زوم
در نقاب تاک روی در تر ز شکیه	بکه پر حانه سنگ توبه بر ساخ زوم
قل و سواس خود اوقات ضایع	از خون اش کلک و کاقد و دم زوم
رشته پرواز من چون سبزه خورده	در سوای سرو او خند امک بال و پر زوم
تشت عالم دانه شوخی ندارد و همچون	آسمان جنبید بر خود از زمین تیر زوم
در عقین بی نیازی بود و دیای فیض	ساخ خود را عبت بر خیمه کوزر زوم

از غنای زنده و زنده
از غنای زنده و زنده

از غنای زنده و زنده
از غنای زنده و زنده

این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم

چو صبح شد نعلک بار میشود شبنم	اگر چه با گل و ساز میشود شبنم
بوصل مهر سرا فرار میشود شبنم	در خنده ز کار کون شبنم
چو بوی گل هوا بار میشود شبنم	اگر زد من گل کجاست کاه سازند
نه زود خانه بر اندازد شود شبنم	درون دیده خورشید جای خود
سبک به عالم آزار میشود شبنم	صفای دل کجاست او کین ره روشن
نه بوفلک یک انداز میشود شبنم	ز جمع کردن دهن بود ز سر خس و خا
نهفته چون کمر از میشود شبنم	سحر بر چمن رو که چون هوا شد گرم
باقاب نظر باز میشود شبنم	ز پرده خیر کی عشق چون برون آمد
قرین مهر بر و از میشود شبنم	چه باید من عقلت کشیده صاب

توان به تیغ ساختن از شبنم چه عالم	مر خند از که صدف آسا لبها لبم
از یکدگر نشد ز حلاوت چه عالم	تا کام من زنده خوشی گرفت کام
از دل چو پسته زهر نهفته عالم	مر خند در لباس شکر خند میرم
آسوده است از سخن مد عالم	چون صبح میکشیم سبزه از جو
از بس که دیده شد ز حدیث خطا لبم	انگشت زینهار بر آورد از زبان

این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم

بر جای ماند که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم
 این مایه را که در این عالم
 چون در این عالم که در این عالم

ما که لباس و غم و سوز و اندوه داریم
اندیشه سامان و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم

داریم سواهی کلید از اندام
هون خنجر کلید از اندام
دشمنه و قلبه ما کلید از اندام
هون کعبه روان روی میوه از اندام
در صلب صدف و عطر باغچه از اندام
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم

ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم

اگر چه از جگر داری بر آتش میوایم	ندارم زمره تبار کرد آن کلون فاکر
دری کشود بر رویم چه مهر از بدین	مگر کجند که خوشش چون سیکر
اگر شمشیر و بر سرم در دل نمیکم	نیم آمده که اندک غباری بصفایم
و فادین من و مهر تبار این من	در خم از قبله بر کرد که از مهر و
چنان با یو فایان صایب آن میوه	له با این مهر و دکت من هم یو فاکر

به که در پیش تو اظهار محبت کنم	لب خود زخمی دندان نمیتکم
مکرمه است خراج از عدم آباد	چون یک بوسه ز لعل تو قناعت کنم
آن غیورم که اگر شیشه بچک کرد	بقدر دست دراز از سر کنم
دل برین عمر سبکگیر نهادن عطلت	بر سر ریک روان طرح عمارت کنم
لب فرو بستم از سکر نه از کراهت	سگر نعمت ز فراوانی نمیتکم
جان و دل دست چرا در هوش نشام	چون سیال دگری جو دو سخاوت کنم
شربم آب ز سر ختمه مینا خورد است	چون قبح سر کشی از خط اطاعت کنم
تعلله طرقت من نیست به از یرو	صایب از بهر چه با خاک قناعت کنم

داریم انیم که در دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
ای ساقی افکار و سوز و اندوه داریم
ما که دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم
سر دوشه آراسته و سوز و اندوه داریم

کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز
کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز

بروز باروی اقبال کار پیش رفت لکه بقوت دل این حصار گشتم	
چنین گشت عورند عالمی صفا سرفراز شیرین چکار گشتم	
شوق آلود شربت مکر دستارم	که فاده است پیاپی سحر دستارم
همی وقت ارگرد باد نه پیران	از سر نه میاست مکر دستارم
صه کنی سر زش من که قضای من	سر کل سحر بعنوان دکر دستارم
باد وستان سرود ستارم	ریشه خون سحر نزار دگر دستارم
همچو کس که نیست در آتش من	خود بخود گشت پریان جو سحر دستارم
عش از آن جوش که در معر من	مضطرب چون کف دریا سحر دستارم
سربون تازده از خاک کربان	رفت بر باد فاجعه شر دستارم
من از کوی مخان پای کشیدم صبا آر و ماده مکرند مکر دستارم	
چند در خاک وطن غم بود بال و پر	در سرافقا و جو خورشید سوا سحر دستارم
پیه که گشت که در پر منم مالیدند	دست چربی که کشیدند سحر دستارم
عیش موری ز ترش روی من نشد	نی باخن زه که دید عیش سحر دستارم

کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز
کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز

کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز
کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز

کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز
کتابت شد در روز پنجشنبه ۱۲۰۵
در شهر تبریز

یوں

خون و طره سر به امن دریا نهاده ام
در بند یک اشاره موجب تسلیم
لیفت از عبادت تا میجد نکاح
فر داب روی مصحف دل چون نکه
مردم چرا بخر من تا اوستاد
ملوب خویش از الف آه کرده ام

در موج زرد و خاطر بسته ام
دل چون جاب بر نفس خود بسته ام
در آب تلخ و این سجاده شسته ام
شیرازه اش برشته زار بسته ام
مرکز بسو خاطر موری بسته ام
کاغذ دریده ام و قلم گسته ام

صایب خویش فاده کار ما
زار و زمان زنگ و مدخل شام

پیش دل شرح و ز کور دریا بستم
اگر انجانی ماروی زمین بستی شد
مهر آن نیست که از ده فراموش کند
میرود قافله عمر بر عت امرو
صل ششم و خورشید بود و دوشن
نوه رفت ز دستار تعین سلم
سنگ را بوم کند ماده کلکون صا

باده
و این عود کرده بر دهن صحرایم
نخستین سر آب نخی است از جگر ما
ماند و ق آب کوه صحرای دریا
و است ما و این بخت و باغی
خاک نشسته کار ما چند که در دست
در سرفاف قافله خون و راجع
تسلی بر سر ما فانیست در کار
رو ما آورد در صحرای کزین بار
کشت خاک بر سره صایب تا که زخم ما
خاک در خنجم بستم از غمت و آلام

نقد جان در غلایم زینت را بدهم
عمق عارف کنان غم را بدهم
گل از سبزه و باغی در این غم
لطف غم از کوره فانیان
نقد جان و غم از غم را بدهم
مادری کار بده در غم را بدهم
رک ما بخت و غم را بدهم
باده غم را بدهم

عالمی طریقه
 حقیقتی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است

عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است

چشم بطن بخارم محو از طاعت
 چهره عین در تپش با محو است
 پرده سنگ خط درین ساحل بوده
 نیست یک نقطه بیکار درین صفحه
 چون کل از خاک بظاره رویش صاف

چشم بطن بخارم محو از طاعت
 چهره عین در تپش با محو است
 پرده سنگ خط درین ساحل بوده
 نیست یک نقطه بیکار درین صفحه
 چون کل از خاک بظاره رویش صاف

شب سیرت فابود که سیرت یارم
 تا سائو سرگشته حیرت یارم
 دانه خالتو دیدیم و کرفار سیم
 کاوشی کرد و چون قلم رخار سیم
 صیقلی بیک از آن آینه رخار سیم
 عبت افغانه طراز دل پیدار سیم
 لنگر انداخت خود و کجدار سیم
 گردشی کرد فلک حلقه زمار سیم
 قوت طالع ما بود که سیدار سیم

صبح در خواب عدم بود که سیدار سیم
 پای مانتعطف صفت در کرد و من بود
 بکار آمده بودیم ز معیون قدس
 در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم
 پای ز کار بر تپش ما میگذرد
 ز رو دیده شبنم بیک خواب بها
 خانه پرداز ترا ز سبیل سهار سیم
 چون بودن سر تسبیح شماران بودیم
 چون تباراج دهد خدمت به بار سیم

عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است

عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است
 عالمی که در این عالم
 ظاهر است

در کمال چشمت خرداریم بریا
روئی گرمی تا از آن خورشید دیدیم
سنگ خواهد داد و مرد و جانهای
دیدم ز می که من از کار فرمادیم
نشانهای شربت را نمیدانم که
خوشه از دور در دست پیدا دیدم

در کمال چشمت خرداریم بریا
روئی گرمی تا از آن خورشید دیدیم
سنگ خواهد داد و مرد و جانهای
دیدم ز می که من از کار فرمادیم
نشانهای شربت را نمیدانم که
خوشه از دور در دست پیدا دیدم

نصیب بهیچکس در خرده پی نهمین
شد سواد اعظم از حال سواد دیدم

هر بر ملک بهمت و آلا کشیدیم
تسبیح راز دست تر کشیدیم
مگر کشند که بر سر حرف آورم ترا
من کرد و بان غنچه سخن و کشیدیم
گر کوه پستون طرف بحث من شد
در خاک و خون بموی مدارا کشیدیم
نیم چاکر کند قطره مرا
لم محنتی ز تلخی دریا کشیدیم
از پاکش بنی ادب از خار راه من
از خاکمال عاونه این نبوده ام
چون سایه رخت خویش بهر جا کشیدیم
بار است بر تیر دین بهمت لباس
داعم که یابد این صحرای کشیدیم

صایب دو عارضه الماس کشیدیم
میش از کلمه خوش که کشیدیم

آمال ندارم که بگویم در گفتم
کوفت یا تا بخیال سفر گفتم

در کمال چشمت خرداریم بریا
روئی گرمی تا از آن خورشید دیدیم
سنگ خواهد داد و مرد و جانهای
دیدم ز می که من از کار فرمادیم
نشانهای شربت را نمیدانم که
خوشه از دور در دست پیدا دیدم
نصیب بهیچکس در خرده پی نهمین
شد سواد اعظم از حال سواد دیدم
هر بر ملک بهمت و آلا کشیدیم
تسبیح راز دست تر کشیدیم
مگر کشند که بر سر حرف آورم ترا
من کرد و بان غنچه سخن و کشیدیم
گر کوه پستون طرف بحث من شد
در خاک و خون بموی مدارا کشیدیم
نیم چاکر کند قطره مرا
لم محنتی ز تلخی دریا کشیدیم
از پاکش بنی ادب از خار راه من
از خاکمال عاونه این نبوده ام
چون سایه رخت خویش بهر جا کشیدیم
بار است بر تیر دین بهمت لباس
داعم که یابد این صحرای کشیدیم
صایب دو عارضه الماس کشیدیم
میش از کلمه خوش که کشیدیم
آمال ندارم که بگویم در گفتم
کوفت یا تا بخیال سفر گفتم

در کمال چشمت خرداریم بریا
روئی گرمی تا از آن خورشید دیدیم
سنگ خواهد داد و مرد و جانهای
دیدم ز می که من از کار فرمادیم
نشانهای شربت را نمیدانم که
خوشه از دور در دست پیدا دیدم
نصیب بهیچکس در خرده پی نهمین
شد سواد اعظم از حال سواد دیدم
هر بر ملک بهمت و آلا کشیدیم
تسبیح راز دست تر کشیدیم
مگر کشند که بر سر حرف آورم ترا
من کرد و بان غنچه سخن و کشیدیم
گر کوه پستون طرف بحث من شد
در خاک و خون بموی مدارا کشیدیم
نیم چاکر کند قطره مرا
لم محنتی ز تلخی دریا کشیدیم
از پاکش بنی ادب از خار راه من
از خاکمال عاونه این نبوده ام
چون سایه رخت خویش بهر جا کشیدیم
بار است بر تیر دین بهمت لباس
داعم که یابد این صحرای کشیدیم
صایب دو عارضه الماس کشیدیم
میش از کلمه خوش که کشیدیم
آمال ندارم که بگویم در گفتم
کوفت یا تا بخیال سفر گفتم

یونانی که من شک بدیدم و من شک
 کرد که دست از دل نه بریدم
 من شک بدیدم و من شک
 کرد که دست از دل نه بریدم
 من شک بدیدم و من شک
 کرد که دست از دل نه بریدم

مفت اگر از سفر بر خط عشق	نفس قدم خویش بر تیر برسم
مر خیمه صحرای خون ز سره سیر است	خود از پی نوسف دل برسم
از اهل دل افروز کسی طالب دل است	خون غمچه چرخ خون خورم و دل برسم

کور بر توفیق کزین عکله صاب	
خود بهلاست که دل برسم	

مر خیمه صحرای خون ز سره سیر است	با آفتاب عشق برابر فتاده ام
از اهل دل افروز کسی طالب دل است	آنگون بگردم من محبت فاده ام
مر خیمه صحرای خون ز سره سیر است	زان زنده ماندنم که لاف فاده ام
از اهل دل افروز کسی طالب دل است	در بزم روزگار چو ساق فاده ام
مر خیمه صحرای خون ز سره سیر است	دنیا هم چو دانه کوفت فاده ام
از اهل دل افروز کسی طالب دل است	چون دو الفکار در کف حذر فاده ام

صایب خوش فکر بود اعتبار ما	
چون شسته در حیات کمر فاده ام	

شب که دل بر دل افکارم ختم	تو یا چراغ بر سر چارم ختم
چرخ عشق مرید بودم دایم راه بود	تبع یاره کرده و زمارم ختم

که در عالم صاف خود صابم
 که در عالم صاف خود صابم
 که در عالم صاف خود صابم
 که در عالم صاف خود صابم

عزان که
 به طرف که قضا کرد
 راسل در بام
 من شک بدیدم و من شک
 کرد که دست از دل نه بریدم
 من شک بدیدم و من شک
 کرد که دست از دل نه بریدم
 من شک بدیدم و من شک
 کرد که دست از دل نه بریدم

ما که عشقیم که دهن
از زنده ما که افلاک
سایه کبریا که از غایت
مهر که در سینه تو چون
ما که در میان قافله که
چون مور که افروز که
فردا که در دست که
نقش بی باختره که
مهر که چون کردید که
خوابه دل از آن بافت که
مکداریان که باختر که
این اجل که در روم که
ما که عشقیم که بی کلب که

جواب اقل جامیت این صا
که ما رساء غفلت میکنیم

دل این عمر بگیریم	بر سر یک روان خانه که
مهره کل بی بازچه اطفال خوش	دل یازچه تعمیر چاشنیم
و شمن جانکی آدم خالیت زمین	خانه شمن خود را چه آباد کنیم
نظر تربیت از عشق حقیقی دادیم	خوبی ساخته را حسن دادیم
دل سخت تو و همد رحم هبیت	طبع مرغ چه از چینه فولاد کنیم
صید ما را بود و غده از ادب	جواب در کج قفس روی صبا داریم
از ادبیت بجز در زلفش	جان فدای قدم شایه نشاد کنیم

ای خوش آنروز که از شهر صفایان
دست یوفیق کج روی پیدا کنیم

تا دهم این کار که شیشه لایم	چون طفل در تپه بخت بخریم
از ربه که ز کوش صد فکان که شد	ما سر زه در ایام همه چون موج زبیم
در بکده میکانه تراز قبله نمایم	در کعبه سبک قدر تراز بکنیم
تا ترکش افلاک بر از تیر نهانست	ما بی سرو یا میان همه مارچ نشیم

یاد خرم وادی و منزلتیم
که از دست ترا از دهن محلیم
عدک دور کردیم با هر دو
بلای بر ترا زدیم بی منزلتیم
به افتاده است هر از پی منظریم
بگو یکچه را در بوسه کیم
من آن سبیل بگیرم که اسم خاکیم
هم از جوی بیابان و در منزلتیم
نظر عالین دارم منظریم
کی چون خود از احوال خود غافلیم
تم که هر روز دانه نشیم
دین استانی که در دلیم
طراغی که در دهنیم
طراغی که در دهنیم

بر

52

معنی بسیار از لفظ حکم عالم میوم
که در دنیا که است که از این معنی و نیست
من که بر هر چه که بود با این معنی
از کل جهان که من که با این معنی
در آنجا که من که با این معنی

کما من ریت تیرد پواردا
 یقاران پای تواند در دامن کشید
 خنده میگوید صبح نو بهار عسرت
 رحمت را تصور کرده بودم بیکار

جذبہ از برق دیدم آتش جان
 دامن مطلقیت افتاد سرگردان
 من ندیدم روز خوش و غم خندان
 از غبار خطا کرد غار ضلالت چنان شد

مکتب خارا دادند
 مکتب خواب غریز را برانگیزد
 من نبدان فضا چنان که کفان من
 دل نکر دیدن ندارد در دین
 دل نکر دیدن ندارد در دین

کائنات در یوزہ میں خضر صابون بم

مکہ از فکر و ہاشم حتمہ جوان

اگر چه یک نیم خاک ی نیکام
 و شسته قیمتی از پهلوی کمرانه
 شوم بجای مردم نخواهد چون جهان
 ز آب آبرافش و قطعه دست
 بس است روی دلی مشهوران
 ز سرم ناله ام از بس خاک رگه است
 نه ذوق بودن و نه روی باز کردن
 همین بس است که در استایه شوم
 مرا کج قصص بزبستان صا

عجب شسته جانم سال ریگانم
 اگر که بود من خاک یکیم
 نه من بجای خود چون نخواهد جهان
 من آن نیم که بهر سطل بکشانم
 ز چشم سیر قد برق در پستانم
 زبان جوهر که توان رفت از کسانم
 چو خنده بر لب ماتم رسیده حرام
 اگر چه سوختنی محو چو در نام
 نه معنی و از روی کل ریسم

مدنی شسته و در بر
 چشم من میاید
 دل خود را بهر دلی
 در کوی جان بقطعه مرا حل نم
 ما که در چشم نیست بشمار
 نه دین یا کای و نه دنیا

دستی که در دست تو است
دستی که در دست تو است
دستی که در دست تو است
دستی که در دست تو است

چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب
 چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب

صایب در خط که مرقطه و ا	مادر خود از طبیعت کامل میسریم
-------------------------	-------------------------------

از فروغ روی کل آشیانم	ماه کرم جلوه و من گمان میو ختم
در خزان دست و دلی کوتاهی کانی	کاش در جوشن بهاران آشیانم
از نمیشه مهر لب شرم حضور لب	بنه در کوشن کران باغبان میو ختم
در بهار اکنون ندارم برک سبزی	منکه شمع لاله در فصل خرم میو ختم
داع من آسان نشد سر حلقه آریا	عمر با در زیر این یک آشیانم
ناله بی پرده را در خلوت او بارت	در نه این نه پرده را از یک آشیانم

احواب اعرال صایب که میگوید	شمع شد خاموش آمان جهان میو ختم
----------------------------	--------------------------------

تا چند برون نرسد نور خیرم	رکین شود چرخ خواجه داغم
هر چند که چون دره ندارم بگرا	از چشمه خورشید خود آب داغم
وفت که بر تن بدرم طلس فلک	از جامه فانوس به شکت چو اغم
در کج قصص چند دل خویش توان خود	شبنم زده کردید لب کل رسو اغم
غاز باشد لب زخم حکو من	بیرون زود بوی کل از رخه اغم

چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب
 چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب

چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب
 چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب
 چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب
 چنانکه در خط است در این کتاب
 کلاه که بر سر است در این کتاب

در صفا نیست تا خدا را
و در صفا نیست تا خدا را
و در صفا نیست تا خدا را
و در صفا نیست تا خدا را

پرده را ز بود حرف دلیرانه رو	با تو ستاخ از ایم که رسوایم
خون بر عزن اوقات بر کان مدا	بجا مانده چو سیلاب ریایم
عیش با خون سرناخن کشا و کده است	تا بقدر کجای کار کسی و انشوم
این تغزل خواه نظیر است که گفت	تا سرشته می و انشود و انشوم

باشک در دل خود نوشته سیر	خط نجات بحر فان نامه بروایم
ز عشق جان پی دست را غنی کردیم	ز بوی گل بصبا تو شمع خود ایم
حوان سگدل از زشت خون پاکست	چو گل اگر چه ز سرخ با سپرد ایم
ز ماد و عابر سانسید می فروشا	که ما قرار بجو نایب کرد ایم
خمارستی یا آب مسح میکند	عبث به پر خوابات در دهر ایم
که ام تار مضرب مطربان تن	باین نشاط که مارک به نیشتر ایم
سحان ز شرم کم سر فکده ایم چو	چو گل در عوض سگدل که چه بروایم

ترجم چون صدق از ابرمتش صا
اگر چه در عوض قطره اش که بروایم

ما که سطر که گشتان از لوح کرد و جانده ایم	در خط دیوانگی ز نجر عاجز مانده ایم
---	------------------------------------

خط افلاک شکست با بانه
سحاب شکست کینان با بانه
اقاقیا فضا صحرای با بانه
میوان شکست خج که در دل قدری آید
دست جمعی را که بکشد در غم و فدا
آفتاب اکثر زنده باریات معلوم
رحمت تو بر کسی که کار می ساز
کوش بر آواز استغفار باره فصح
اروی دیده پیدای شکست فصح
وقت خجی فون که طوفان باران فصح
دست تو فون که طوفان باران فصح
عاشقانی ز که دل فغان فصح
از کجایان ز که دل فغان فصح
دیده مرگی که فغان فصح
دیده مرگی که فغان فصح
دیده مرگی که فغان فصح

قاتی مرگبار من و در هر
 چو کار نیاید و چو کار نیاید
 قند ام آید من و در هر کار
 منم ایام و در هر کار
 که داند از کسان در کار
 منم در کسان در کار
 منم در کسان در کار
 منم در کسان در کار

ماه اسوی شب میکافه تیغ محرم	آسمانها طبله عطار باشت محرم
دیده لبر سر سگ و سینه مالا مال	نن یاسمان چو ایگار باشت محرم
میواند فیض بر دانا لطف حق	
سر که چون صاب دلتش بدار	
چند خور از خالتو نجواب اندام	چند از تشنه لبی سگ در آب اندام
در نهانخانه محو است عباد و کلام	نیستم موج که سجاده بر آب اندام
لا اله الا انت صباحت که مرا گرم کند	چه برین آتش افشوده کباب اندام
چند در پرده توان مشق نظرباری کرد	طرح نظاره بان روی نقاب اندام
مکه بر جسم خود از نور شر میزد	چه حرأت ز خالتو نقاب اندام
منت آنحضرت سوخت مرا بر دگست	که نفس سوخته خود را بر آب اندام
به که کو ماه کنم رلف سخن باصا	
رک جاز را چه ضرور است آب بزم	
چشم میوشم نظر بر روی جان منکم	در وصال ارد و رفتی مشق حیران منکم
دیده افسردگان کمی ز آتش مبرد	داغ را در جبهای سینه نهان منکم
بیهوش وطن داغ مرا ماسور کرد	مریم از خاکستر شام غریبان منکم

نظار کردم در رخسار
 یک نظاره چشم از روی لبان
 غور دولت دیدم که در لبان
 کشم نمی اندول دیده ام
 چشم اندام که مان من
 که باریک روان بگور احوال
 گریبان گریخته دهن ز غاری
 ز دیوار اندرون دیده ام
 جان بر یک نظر
 بر صیدی که من از بر تو میگیرم
 چشمه بار آوردم و شیان
 ز اوراق دل صیقل داده ام
 نظر نادانستم بر تو خدایم
 دو عالم چون دو عین است
 خستایم بی یکی و عافیت
 که بگذرد و دلم چون یک باره دگر

چشم امید بنگار رخ و دایم
 روی و دمازه با کیم و دایم
 محبت با کیم با کیم دایم
 محبت با کیم با کیم دایم

ما بعد خبر و بیای حال افلادم
 دست دلت در تنان حال افلادم
 وای طایفم در حکمت حال افلادم
 نیو در روز و یکم کبیر و کرون
 با هم شکل کنی خاک افلادم
 ان کلمه این حال افلادم
 با هم شکل کنی خاک افلادم

مرکز موی و من برای سرود
ناید ام زلفن فغنی غل اعدام
من زواری بهشت و قایل عمل
غیر ری صاحب اول برسانی حرا
منست عالی نایکم و ن رعال اعدام
از نامه فی

منت پر تو خورشید پر کار است
کل ابر بهاران شود و دشت را
نیت بر ناخن ماقش دلاراری
قاصد و نامه باشد عنفت را
حیث فردوس که در دیده مایه
لوثه دامن حلیت که خمش و را
ما و اندیشه دستار حد اسپند
از عنان اری برق آله زود سحاب
خشک گردید و نشت طغی از شیرین کام
زان همه قصر که کردیم با قیمت ما
خضران بادیه دنبال میگرد
پایه جن تو سہلت که از ماه گشت
سحلہ از عاقبت سیر شر و حیرت
از غباری که بودیم ز جلا کاشت
صایب از فور سہ ما که روشن ساز

[illegible]

ما از آنکه صفت از اقبال غریب بود
مهری مالکین غریبی که در دلم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما از آنکه صفت از اقبال غریب بود
مهری مالکین غریبی که در دلم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما از آنکه صفت از اقبال غریب بود
مهری مالکین غریبی که در دلم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما از آنکه صفت از اقبال غریب بود
مهری مالکین غریبی که در دلم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

ما که دست و پا در دنیا بیکدم
در دست و پا در دنیا بیکدم

مادامک که در دل سعادتمند
دور طرب نشاند که در دل
انجا کسی داد دل عالم
و روان خود بدین خوشی
که زینج خوشی هر که در دل
سعدیه بود روی هر که در دل

بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند

بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند

بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند
بهر که در دل سعادتمند

سر زار دیدیم دار و صلی از عمره	عقد مشکل بجای دانه خرم کرده
دیگر از دست بر دل که ماسودا	مادل سرشته عابد چون فلان کرده
رتبه ما خاک را از چشم کم بین	حاکم از افادگی در چشم دشمن کرده
جوهر شمشیر را در چ و تاب آورده	جامه هجی که مادر خم بر تن کرده
حسن کل عالم فروز از شعله آوار ما	این نهال جنگ را ماحل امن کرده
بجیه را چون نهان چویم	ما که از غیرت ملک در چشم درن کرده
چون ساز و ذوق صید ماقص زینجا	میضه را چون طوط فانیس و تن کرده
از فروع دایع ما چشم مندر خیره	ما چراغ خود ز روی گرم روشن کرده
صایب ز کوشن آن باغبان فار	ما که از افکار رنکین طرح کشن کرده

ماقص لب بصدیح و قوس	بهر که در دل سعادتمند
زوره حرف طلب در لب اهل کرم	ما بتمل میهار از اسطبل می آوریم
رزق اگر دار و کلیدی در کف دست	بی سبب ما زور بر پای طلب می آوریم
منت مشکل گشای فی باجن می کند	زور بردست دعا می آوریم
صایب از اوضاع ماسوریده حوالان	گوشه داریم و روزیر می آوریم

ماه تواند بدام بالادود من
 نشستی و غم دل دریا بسخت
 خون کند موج در اندام از
 کدو از نمرل و نرنگه و
 خمر از راه و رستم که از
 با همه از دلی از من که
 اسنین طعم و کین اسنین
 حاد روی کرم

عمار حادّه در عین سرمد ساسیها
 کلم ولی حکم شیر داده اند مرا
 بکند و جرحه دیگر خراب میگردم
 نوای من دل عاشق را بخوش آرد
 چنان ز سردی عالم فسرده دل شد
 چه شد که سینه بموری غمی تو احم
 کشته پای من شوق را ز پا انداخت
 چو تار چیک تن خویش را کده احم
 لکه فلاخن توفیق دست من کرد
 تو که سپهر برون فیه بخویش

نفس چو که کشید بلبل خوش بکلم
 ز افق آب تجلی نمیدر کلم
 میکند موج دیگر هر یک کلم
 بلوشتن مردم پدید خارج بکلم
 که زخم تیش شمر بر یار دار بکلم
 که در خراسان دل خویش آیین حکم
 که بکار فلاخن فدا دار بکلم
 که آمده است سر زلف فک در حکم
 که پاخته چو سکه نشان در حکم
 که من بر پر فلک سبزه تیش بکلم

اگر چه حج و سیم جو سیکو صا
نگو به سیک فاده در اول سیم

رُچه در تعمیر جسم غافل از دل گم
 پیش او از تجلی نعل من در است
 با اثر کاری ندارد و انگ نی روی

دست در کل دارم اما پای در کل گم
 چون شریر روانه سر شمع محفل گم
 تخم می افشانم و در فکوحاصل گم

[illegible]

دویدن میگرنگ را بگو چه رک
صدای پرده کیان چنان می نم
ترا نه نه سرداران شود رکن
صدای شهر صیریل عش سرست
مکرز سیرنا کوشش یاری آید
چه حرفهای جنگ صابر سیاه

صدای روی ترا از نقاب می نم
اگر چه از سر زلفش بریده ام عمر
عبار چهره خورشید طلعی می ست
ترا دو کوسر من از محیط کیا ست
نشیده دارغان در دوستی
دماغ خورون دو دو چراغ می نم
چو موی بر سرش نشسته مرگام
رخ گشاده ز دل زنگ سر دصا

بصد ر سای او از استیوم
صدای پای غزالان خواستیم
بهر چه میسکیم بچا می نم
در خه دل پر اضطرا می نم
نه بوی یاسمن از ماسا می نم
بشت گرمی آن آفا می نم

بماهی بکرم آفا می نم
هموز در رک حاج و با می نم
بهر زمین که بختیم بر آب می نم
یک قطره را چون جاب می نم
نه دور حسن و پاد در کا می نم
بروشناسی دل در کتاب می نم
زبکه گرم در آن آفا می نم
هلال عید بروی شرا می نم

دویدن میگرنگ را بگو چه رک
صدای پرده کیان چنان می نم
ترا نه نه سرداران شود رکن
صدای شهر صیریل عش سرست
مکرز سیرنا کوشش یاری آید
چه حرفهای جنگ صابر سیاه

صدای روی ترا از نقاب می نم
اگر چه از سر زلفش بریده ام عمر
عبار چهره خورشید طلعی می ست
ترا دو کوسر من از محیط کیا ست
نشیده دارغان در دوستی
دماغ خورون دو دو چراغ می نم
چو موی بر سرش نشسته مرگام
رخ گشاده ز دل زنگ سر دصا

بنا که آن نیکو رو را در کمال
کمالش به نفع و اقبال
سجده می کرد و در پیشگاه
راه می سپرد و در پیشگاه
نیکو رو را در کمال
کمالش به نفع و اقبال
سجده می کرد و در پیشگاه
راه می سپرد و در پیشگاه

خدا که ناله من می گماند میرد و بر وبال دیگران میرم	رویی سخن ز این رو بیان ندیده ام در قصه مست رک خواب سرمه
جواب تو را یک میر تو می گفت چو شیر از دوطرف کشند کرم	لشسته فاقم و آماده و داغ از جور و رور کار ندارم شکایت
کاش می زشت این حرفی شنیده ام هر کجاست که مست به عالم دویده ام	دین فشان گذشته ام از باغ چون چون کل برکت و بوی باطنی ندیده ام
تیر زشت رفته کجاست شنیده ام این کرک به قیمت تو سیف خریده ام	خود را بروی مسلمان ندیده ام بر روی تیغ کرم ترا خون دویده ام
چون کل برکت و بوی باطنی ندیده ام این کرک به قیمت تو سیف خریده ام	ما خوش را از خوشه بحر من شنیده ام در کام اهل دل غمر نرسیده ام

مورم ولی بیال و پر حرف بگو جوشیده ام بدین سخن چو آتش	مست به چشمی من ناز میکشد بر روی ناز باش من تکیه میکشد
آن دانه ام که سرمه شده است چون شمع اگر چه سرک من جوی نشسته	صایب حسیست اهل دلی در ساطع عاشق شمع چشمی ششم ندیده ام
من تیر یا بدامن غارت شده ام در کام اهل دل غمر نرسیده ام	عاشق شمع چشمی ششم ندیده ام من تیر یا بدامن غارت شده ام

کلاه زینت کلاه
دانه زینت دانه
عاشق شمع چشمی ششم ندیده ام
من تیر یا بدامن غارت شده ام
عاشق شمع چشمی ششم ندیده ام
من تیر یا بدامن غارت شده ام

بنا که آن نیکو رو را در کمال
کمالش به نفع و اقبال
سجده می کرد و در پیشگاه
راه می سپرد و در پیشگاه
نیکو رو را در کمال
کمالش به نفع و اقبال
سجده می کرد و در پیشگاه
راه می سپرد و در پیشگاه

در این عالم که هر چه در او است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است

دارم اگر چه دست معشوق در کم این آتشی که از جگر من علم زده است مشکل که روز خشم را به سرافرازی غافل که غوطه در جگر خاک نیندازد دو دست سبزه دانه اش بر شاخ تردیکه طلب بود از دست یار من فربه چنان شوم که درین شرف در کام شیر مانده ام از دعوی خود عقلت طلب است در نه من نصید ز یکم دستار است و درین اطفال شوم چون صبح پاکدل نفس مهر منم دوزخ سفر چنین که خاک گیر من است	حیرت همان بکوه و کمر میدواند در کیفش خاک سیه می نشاند زینا که جلوه تو ز خود می تمام آنساده دل که در رخ می تمام دستان عبت سخن جگر میدواند حوض زبانه سر سبز می تمام صیاد سگدل نظر میچرا اندم خضر منت مر که ز خود میرماند آرزو خورشیدین دل میچاند چرخ فلک چرا بر زمین میچاند چندانکه چرخش بدل میچاند صایب و مهر که د جهان میدواند
---	---

بر تو ره را قیاس از نور انجم می کنم نیست از تصور کمتر خوشی من می کنم	در محیط قطره سیر بحر علم می کنم خشت را آوان از مالای انجم می کنم
---	---

در این عالم که هر چه در او است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است

در این عالم که هر چه در او است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است

در این عالم که هر چه در او است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است
 در هر حال که در هر حال است

222

[illegible]

این اعرال میر فضیحی است که فرمود
از شب سه صبح و دره نام گدسم

شت آبی برنج از استندامیرم
 پیش این که خواب سکین قیام کرد
 و روز فرم نشوید که دعایان مرا
 از پریان دیدم خاطر پریان گشته
 غوطه در خون میرم در خار حار حار
 آسوی رم خورده ام از پارس و عاق
 میکم در پنه پنهان داغ عالمی
 ساده لوحی من که چون ششم درین شب

من پیرا کی چشم خواب غفلت میرم
 خار در چشمم که خوا فرغت میرم
 خوش با چون موج برد ریاحی میرم
 بر در اینجا چندین قل صرت میرم
 کل اگر بدو شمن خود از عداو میرم
 با کمان برد من صحرا می شست میرم
 مهر بر بالای خورشید قیامت میرم
 فال عجمی خود شید قیامت میرم

در حق هم جویم ندان که دم
 نظری باز بوی که که دم

عاشق شهرتیم صایحه و اما		
استین بر شمع عالمور شهرتیم		

عالم چیری بود بهشت آبادم
تا هوش آدم از عرش نعرش افتادم
عشق بر یاد اگر داد مرا باکی نیست
میکنم جان خود باز چو کاغذ بادام
میتم از کشتن موه رحمت تو مید
لرزه از قلم رحمت کنکار افتادم

یمن لایق دوا شود
 قطع این دوا شود
 روز غم
 ناسی روز دران زلفی زن کرم
 ناسی زلفی زن کرم
 دست در کردن صدق بیان کرم
 نوزادین فرار جهان کرم
 یمن کرم یمن کرم

دوم چه دم
میوان یافت که سوا العلم احاطه
غرت عشق جهانور بود غرت
غرت عشق از این سوزان با دم
گرچه خاک شرم از این شاد و دل
کوشمال عشق می دید
تجلی نیست محبت که رو دارانم
عجب صاحب کردن سخن من کیست
مکه از فکر من قلم فلا دم

موتی صبر و غیر خردندان کردم
نظری باز بروی مکه خان کردم
تا زینا قوت لب او نظری دادم
بیک این یادید را علی بن کردم
نامر که مکتوب رسید بسالین آمد
سالمه نام خود فارغی سالین کردم
سوی خسته عن الله نفس در کاف
قطع این دادی و کجا آمدن کردم
بیکه بدیدل کردم
زین نام

بیا که یال و بر طوفان کردم
نورس غزل مرا که جهان کردند
دست در کردن صدمه نمایان کردم
یاس زلف تو خون من را کشیدم
یاس کی بود در آن زلف تو
رفو غم از لب تو

[illegible]

ابر این بادیه در شوره زمین یگردد
مقداحی که بعد از سفر حج صایب

حیف و صد حیف زحی که پرتان کردم
عهد خود تازه سلطان خراسان کردم

ما کی دستش با مهره کل می کشیم
 بحر پر شور عادت در کف ما عادت
 سحر مرکان ز در و شب در می کشیم
 داغ عشق را که در صد پرده می باید
 ما خن فولاد دارد من و شکران
 دولتی نرسایه خیر دیر کی بار آور
 بی بدست سبیل فردوس دل جویم
 شبنم آماز بس کرد عادت خورده
 فکر ما صا سحران و مهرت

از چرخ ارفغان بوسن دل میم
 خلوت در محن اعتبار دیگر است
 رفته رفته است بر دیوار محفل منم
 باز خلوت دوستها تن محفل میم

کل دیمن
 تو محطون فاحه وطن
 بارب جود و کرم قارا و شدم
 واقف بنشوم بستم یخ اگر نیست
 کما عیاض است نظارت
 دیدم ترا خرابی کامجو شدم
 صد اردو کرد دلم در طوالت
 از صفت جالونی اردو شدم

ستمی مادیستی مانیکی است
 در غفلتی که سخط اند او دنیایان
 توان بر یک یک با دود و دین سرانجام
 چون در دود و دین ابل خنجر شماریم
 خاک او فاده است اگر با خاک دیم
 کرد و دین باده است اگر ما بوانیم
 بوقیه جانان بپرس

رسید به این شهر در روز
پنجشنبه ۱۲۸۵

ما احمدين اردى عظمي
مالي رجبى شير و زيبه حسن
جى واعطاف شده ماهي رواح
بود در دوداع

از چهارده بی بی یاد بود
 بی بی جم غفار
 بی بی جم غفار
 بی بی جم غفار
 بی بی جم غفار

در این روز که در شهر یروم
و آن هم که وطن

[illegible]

سید

کردیم نظاره نشین صد اردویم
حاجی گفت نیست اگر تزد خوشم

بهای میچکان ترا بر سر ترا
مار واری دل سمار مشکلت

یك كور نفقه دين صدمه
صايس نس حركه فرستم

من این تقویم پارین باب از مسائل
که من مرتبش را رطل فالامال میدم
که از جارفتن دلرا من استصال میدم
بر بار دیگر میرود جمال میدم
من صحرانشین نازک طفل میدم
که چند مرک را مرغ عیون فال میدم
ضمیر خلق را چون قرعه رمال میدم

خط شهر یک اختر زلف و حال آمد
نوکر لیفت حن جمن بی بهره محو
برنج از من اگر جانر باستقال
بغیر از یزید بار عشق و دیر فلک مرگ
جنونی که حصار شهر تواند برون
غبار کلفت از معجون جسم انقراض
ز دست اندازد دوران که در حصار

نمیدانم چه حالتی که سجده در حرام
که ایتر قال بر اصاص از ایتر حالدم

از خود پیاده ایم و کرد و سخن ایم
مرحیه قطره ایم ولی بی کناره ایم

تا و له نظاره آگاه ماره ایم
سیر و خودمان توان کرد

نظردودودور کارو
 زخمی گشته انسان کاه دلم
 زخمی گشته و سمان کارو
 کین ناله سینه کارو
 شمار مصیبت شمار و شکر
 همو این روز شمار کارو
 علی ایام رخسار کارو
 و صیقل و لاد و سحر کارو

علاج سبب وادار ویش کم
 کماست فرست کم که کار ویش کم
 جواب تغزل وادار ویش کم
 که ادسار وادار ویش کم
 علاج سبب وادار ویش کم
 کماست فرست کم که کار ویش کم
 جواب تغزل وادار ویش کم
 که ادسار وادار ویش کم

چو کرد سوزنی شهوار ویش کم نظام کارکنان دیار ویش کم همین ملازمت کرد کار ویش کم علاج این زناقص عیار ویش کم حمایت که آید از ویش کم قدمی خویش ز جسم ترا ویش کم بساط خویش به از عیار ویش کم باشک تلخ علاج خار ویش کم نظیر قریل وینار ویش کم لب از مرده اشکار ویش کم مکار خلق که ارم سکار ویش کم سار سوخته جان سزار ویش کم لشته راسن روزگار ویش کم نقد مرد و جهان کار ویش کم لیسک در آغوش یار ویش کم	غمان کشم زنی لشکر شمل کار خویش بدم جان امریک میان خدمت میر و وزیر کم بر حصه تا محک امتحان نیامده است لثم ز سبک بنا خانه بر یک صد چو شمع طلوت فانوسی خست یار کم یوی سبب قناعت کم ز باغ جهان بخون دل ز می لاله کون نویم دست و کر سیاه سازم نظر هیچ کس بنان خشک قناعت کم ز مار و نیم دل ریمده خود را چیده سازم رام بهر فرسوده نفس عرض کسکو مدسم بس است آنچه بطلد که شمس را قدم ز کوشه غلظت برون نیم ز دهن طلب آرزو در بر دارم
--	--

چند درید دل با دله کلایم
 ای خوش آرزو که می بزم مار و نیم
 حکمت با دل و سبب باغ عشق
 قصه خویش بکینت حسن عار و نیم
 نشسته از سبب وینار که در یک یار و نیم
 دست چون زلف الی کائنات
 سایه با سبب افق وینار و نیم
 قیامت در آن طوطی آرزو و نیم
 شیشه را که در ارم وینار و نیم
 کوه را که در یک یار و نیم
 عن سبب وینار که در یک یار و نیم

نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم
 نان خود خور وینار و نیم

دین تیرم در باد بخون تیرم
ما گشودیم نظر زرق قفا که دیدیم
چو امید و کز تیرم که سار زیم
چون کوفه زین پیش که دستار زیم

صایب این نقل مرشد روم گفت
خاک در دیده این عالم عذاریم

از غم رفت و درو ام ملا افتادیم بوی پراسن مصریم که از پیچیدیم پوست بر پیکر ارباب جفن رسد است سجنان به سطر سرنش جار و نیم خضر توفیق بود تیرم سها کردن کلیه بر عقل مکن پیش رنجد ان تیرم موجده سبزه زنگار که نشسته از سر ما صایب افیانه زلفش بخون احمادیم	چه سواد در سر ما بود کجا افتادیم در کریبان کل وجیب فافا افتادیم ستی مات که در بند فافا افتادیم که چه چون آبله در سرت پافا افتادیم بی سب در عقب بر سنا افتادیم که درین چاه مکر بحصب افتادیم ما از ان آینه رخسار جد افتادیم در کجا بود حکایت کجا افتادیم
--	---

ما ز اهل صیرم خاطر پریشانیم تبع بی آیم بدست کار فرمان عشق	شمع بی فانوس آیم فوری حرانیم چون رک ابر سهار اندم که حرانیم
--	--

باز بیا این خاطر غم خیزانیم
مهرمان در کوفه جلالانیم
مختون بار و دوش منصور
باز در فافا اندیم
من ایمنی که من ایمنی که درانیم
که باز هم مرد و عالم در پیشانیم
زرق قفا بیای و فتن ناکندانیم
سبب است در اندیشه مانیم
بیهوش بود اندیشه مانیم
چون سحر از غمت کس کی برانیم
چون سحر از غمت کس کی برانیم
چون سحر از غمت کس کی برانیم

در قفس پرست
قفس پرست
قفس پرست
قفس پرست
قفس پرست
قفس پرست
قفس پرست
قفس پرست

دو نام و محمد در میان این صاحب
اصلاح از میان این صاحب
دو نام و محمد در میان این صاحب
دو نام و محمد در میان این صاحب

برنجوریم با همه لاهی کشاده رو
 خاموش کرده ایم بزمی حریف را
 باری که سنگ سرمه کند کوه قاف را
 تخم کرده ایم فلک را به نیم آه
 سرخ تصوف تا آئین قیامت
 در زیر چرخ خواب اغری می نیم
 زان خط مسکام که خون میچکد
 دلسوز تر ز خن کلو سوز یا ریت
 آتلف را بدانه دل صید کرده ایم
 طوفان نوح سردن از دوزخا
 نسبت بجوی دوستی است غم

صائب سمرقانی عطار خوش زبان
منقار خود چو پستیه بگر کرده ام

باشوخ دیدگان هوس شناعم
 دبال سقرای دل سر نهاده ام
 چون عقدہ جناب اسیر هوایم
 چون کاروان بیک روان شناعم

که سیر
چنین عمار که در پیش
که خنده در دهان زعفران می بینم
چون بود که راست سهروردی که
چنین است که می
خوار روی حبیبان که خاک بر سران
نشان آب در چاکه ان می بینم

رحمہ

درین روز نویدم که بر زده ام
 صایب این کلمه را که در کتب
 کتب قدیم و کتب جدید
 درین روز نویدم که بر زده ام
 صایب این کلمه را که در کتب
 کتب قدیم و کتب جدید

بر دل غم سیم و زده ام خضره ما که مروان غم دست بد است که از موج سراجی چه کد محتاج بر نیست نبود حسن داد تا دهن اطفال سبکبار کرد دیو ای که ماسمه از رخ جاست مارا علامت نتوان بود زمی داد	بار خرد جال عیسی نگذاریم سر در پی سر بادیه پسا نگذاریم ما دل تاج که دنیا نگذاریم آن به که خا بر پد پست نگذاریم ماروی ز معجون بصر نگذاریم ارتاک چرا سلسله بر پا نگذاریم لر سر برود کرد من پنا نگذاریم
---	--

صایب برخ مادر و دل کتاب
 مار و نهنگ خانه غمت نگذاریم

دست درد من آن لف مغبر زده ام سنج پیدار دلان و شتی از من داد برق غم که سال و پر و وارنده بسته ام از سخن عشق خاموشی لب نیست یک سرو که پهلوی مال تو زند سر خط است روی داده از من دار	باز بر پیش خود دامن زده ام آبیوان پنج خضر مکر زده ام قدسیا بر اسر مقرر اض شهر زده ام مهر از نوم بمقتار سمن در زده ام بار باد رحمن خلد سر اسر زده ام صفح و شت خو را همه سطر زده ام
--	--

درین روز نویدم که بر زده ام
 صایب این کلمه را که در کتب
 کتب قدیم و کتب جدید
 درین روز نویدم که بر زده ام
 صایب این کلمه را که در کتب
 کتب قدیم و کتب جدید

نام در دست بودی جو زاده ام
 کتب کتب کتب کتب کتب
 درین روز نویدم که بر زده ام
 صایب این کلمه را که در کتب
 کتب قدیم و کتب جدید
 درین روز نویدم که بر زده ام
 صایب این کلمه را که در کتب
 کتب قدیم و کتب جدید

عبارتست در کتب قدما که در این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

بکه چون بر قرآن دیده پرتان عالم	سایه خود را بر زمین گشت از دنیای عالم
جگر پاره و لیس و زهر و زهر	نخندد دغدغه رزق پریشان عالم
لیست جز آنکه آب درین محط آباد	نه لاله زار و نه برور از دنیای عالم
سرگردان و دلی مست بمن شرح دهد	مرکز ابار که نیست تمنش عالم
نه بخاکم گشت و نه بکوه بخون غوطه دهد	چون بر تیر و بال تن من شد عالم
نه لاله سکندر از لب که فشرده مرا	خار و در دیده تهنیت زند تمام عالم
باوه صاف بود این طوطی من	در صحنی که لب جام نباشد لایم

آب در دیده تن ز ترجم کردد
صایب انفع اگر شعله زند در عالم

ز شور عشق اگر کل بر سر دست است	سر شوریده تصور را برداریستم
من آن روزی که در عشق سخن تابستم	قدم در خدمت سر نهضت چون گاشتم
مرا در حلقه چیدن کرده اند خیمه دینار	رهین بگه بودم اگر ز ناز می بستم
تو با اغیار دور سیر چمن بودی من دل	ز آه سر و تحمل ماتم اغیار می بستم
بتکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بند	اگر در دست من بود اول بار می بستم
اگر صایب میوای بود در فرمان عمل	بدوش باد تحت خود سلیمان واریستم

کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
کلمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

لکام خنده رو افتاد با هم خنک
بی چون آفتاب که در خفاست
ولی مادۀ برادر چون بر خیزم
ز جیب تن خنکی میباید که
مراج نازک اجابت فحشید ام
خوبه مهر فاموشی لب با صد زبان

انگشت را بر دیوای چشم
ساده لوحی من که در کاغذ چشم
من آن حکم که میباید
سز چشم که طفلان از من
که چه مور لایح هم
بیست و یکم تا که بر حیدم

دو دایم در دیوای چشم
بیست و یکم که در دیوای چشم
پدرم که کوی خود بر چشم
ضمیم آن دارم که دایمان
بای سرخانی که در دایمان
لکام خنده رو افتاد با هم
لکام خنده رو افتاد با هم
لکام خنده رو افتاد با هم

مسکه ارداغ خون ساغر سرشار	خاک بر فرم اگر من دستار
روی در دامن صحرای خون می آم	چند نشینم و خطا بر رخ دیوار
مرد می مرد ملک چشم جهان بین	پرده دیده خود در قدم حار
چشم از پیش مکافاتش بر سید	ز سره ام نیست که ناخن برکتار
کاوش سینه ز صد کار بر اور در	دست خود بوسم اگر در کار
از قاشخ خشم صبح با کوشش	با چشمن چو امار خیدار
مسکه از خرقه مانوس برون آمده ام	چون سردار چراغ دستار
بغافل حکم خصم ز بون میوزم	نیستم برق که خنجر بر رخ حار

نیست در روی من کشته می صا
رخت از لک بر خون سردار

امید چو بزمی از خیاں جهان دارم	چه مجموعم که چشم روغن اندیکه رون دارم
فروغ آفتابم سرکشی از من نیامد	اگر بر آسمان با شمع نظر بر آستان دارم
بهر جانب که روارم کشته شد	همیشه چو رنک عاشقان و دور خزان دارم
زبان کند بینان مرا بجهت در عالم	چرا چون خوشه گردن که پیش این دارم
بمن از رخسۀ دیوار خود امیر ساندکل	چه لازم دامن امید پیش ماغبان دارم

از غوغای نیازی بار بار
لکام خنده رو افتاد با هم
لکام خنده رو افتاد با هم
لکام خنده رو افتاد با هم

ما از حرف پوچ مانند صدق
تنگ تواند زمین و آسمان بر ما گرفت
هل مجلس در شکست با چه یکدل گشته اند
تاج اقبال کند از چنین لعلی بداشت
در محیط عشق خون فوج در جوش و ما
چشم ما از بسکه ترسیده است از یو خلق

چون که در خلوت و تنگی بسیم
چون شرار از ننگهای بس که در تن
مانه مینای تنی نه توبه بشکستیم
پیش ما و حق سخن سده جوشی بسیم
چون جبابه اسباده کی بر موج تحمل
ابروی پوچ است از لوع خاطر بسیم

پادما از خاطر احسان و د
در ریاض و فریش مصرع بر بسیم

نوبهار ساروی میخانه بسیم
بوسه را کرد لب جام بد و اندام
شیوه خانه بدوشی بس که بسیم
قصر کردون بی آسایش با حیات
خانه است نفس را بکلو می کشند
ادب تنوع میال و پر ما متعاضت
بحر جرحه بر خاک ره فشانده ما

مهر از می کلر یک بر کایه بسیم
جگر سوخته حال لب سما کی بسیم
بای حکم حوخم با ده نمیکایه بسیم
چند در زیر زمین موصوفه کایه بسیم
بچه دل زیر فلک نعره کایه بسیم
مانه انم که اندیشه زروایه بسیم
ما با سطر فیه با شسته و کایه بسیم

آن کیم از کاست سخن از کیم
این کیم کای از کیم از کیم
با دقوان که غایت کیم
یکه کیم کیم کیم کیم
معنی با شایه خود غار کیم
صدای غریب زبون و کیم
از بوسه غم دل زده کیم
در قافیه کیم کیم کیم
نوع اول دوست در کیم
مکن قول همان کیم کیم
فون از دماغ کیم کیم
در قافیه کیم کیم کیم
مهر از می کلر یک بر کایه بسیم

کجای باد که در پیاله آب کشم
 چون گل موم برو مار ملا کشم
 موج بر صف دریا زیم و خوش نام
 الر خاطر رویتو در میان کشم
 باض کردن او کردت تا افتد
 چه بوسه های کلو سوا حاک کشم

ز یک حوصلی مستی شراب کشم	کجای باد که در پیاله آب کشم
چگونه سینه پیرش افرا کشم	چون گل موم برو مار ملا کشم
بختش کار چرا اسک و حاک کشم	موج بر صف دریا زیم و خوش نام
ز آه چشمه آینه شراب کشم	الر خاطر رویتو در میان کشم
چه بوسه های کلو سوا حاک کشم	باض کردن او کردت تا افتد

که ام عیش با من عیش سر صد صا
 که ما و ضرر ز سر ما سنا کشم

ای منم در دلف یار اچیده ام	در سخن آن سیکین گفتار اچیده ام
تن بخوی آتش لاله رویان داده ام	در جرعه شعله این طومار اچیده ام
سر اگر خواهی از من بی تا مل میدم	بهر و اگر دن من این دست اچیده ام
عاجرم در بار کردنهای این ند قبا	مسکه فعل صد در کله ار اچیده ام
چون نفس صایب یاید سره الو دار	لم غنان آه تشبهار اچیده ام

زبان سگوه فرسودی ز رخ سوا دارم	ولی در کر و کلفت چون چراغ اچیده ام
برید از سایه خود سرو اها دارها	غان دل احسان محکم من سید اچیده ام

کجای باد که در پیاله آب کشم
 چون گل موم برو مار ملا کشم
 موج بر صف دریا زیم و خوش نام
 الر خاطر رویتو در میان کشم
 باض کردن او کردت تا افتد
 چه بوسه های کلو سوا حاک کشم
 که ام عیش با من عیش سر صد صا
 که ما و ضرر ز سر ما سنا کشم
 ای منم در دلف یار اچیده ام
 در سخن آن سیکین گفتار اچیده ام
 تن بخوی آتش لاله رویان داده ام
 در جرعه شعله این طومار اچیده ام
 سر اگر خواهی از من بی تا مل میدم
 بهر و اگر دن من این دست اچیده ام
 عاجرم در بار کردنهای این ند قبا
 مسکه فعل صد در کله ار اچیده ام
 چون نفس صایب یاید سره الو دار
 لم غنان آه تشبهار اچیده ام

کجای باد که در پیاله آب کشم
 چون گل موم برو مار ملا کشم
 موج بر صف دریا زیم و خوش نام
 الر خاطر رویتو در میان کشم
 باض کردن او کردت تا افتد
 چه بوسه های کلو سوا حاک کشم
 که ام عیش با من عیش سر صد صا
 که ما و ضرر ز سر ما سنا کشم
 ای منم در دلف یار اچیده ام
 در سخن آن سیکین گفتار اچیده ام
 تن بخوی آتش لاله رویان داده ام
 در جرعه شعله این طومار اچیده ام
 سر اگر خواهی از من بی تا مل میدم
 بهر و اگر دن من این دست اچیده ام
 عاجرم در بار کردنهای این ند قبا
 مسکه فعل صد در کله ار اچیده ام
 چون نفس صایب یاید سره الو دار
 لم غنان آه تشبهار اچیده ام

مورم از آنکه زیندی کفایت
 زنده داری جان من که زیندی
 حاکم با جان من که زیندی
 زنده داری جان من که زیندی
 حاکم با جان من که زیندی

فلحال زدم بر دهن خود صاع | قطع امید ز خضر و زلالش کردم

پرده شرم و حجاب امروزی می کشیم	با نقاب عیروت کار می کشیم
پیش کام تمت من آب یک کج	لی چو سرو ستادی در مرز می کشیم
بوی پراسن شوق من کز پیا چاک من	عقو تصویر را از سادی می کشیم
سنگ و آسن را بهمت می توانم با دلا	صید اگر خواهم نیاهن ترار می کشیم
از نگاه کرم دارم برق پارس و با	گر بجاکس به نیم آتشین می کشیم
لرچو مجنون پیش من کز فور را تو به کند	چشم باز می کشی لهور می کشیم
چون بهر و نسیم خن او را در خیال	از رخ غیب یوسف ترار می کشیم

اختیار باغ اگر صایه بود در تن من | خروده کلر اسبند آن کل رو می کشیم

دست بر زلف پریشان سخن یافته ام	چشم بد دور رک جان سخن یافته ام
شسته ام روی بخواب حوکل صفت	تارک کان بخشان سخن یافته ام
نکتم چشم بهر ابد خضر سب	عمر جاوید ز احسان سخن یافته ام
چون بگر رفتم ام اگر می فکرت کداز	تا نصیب از شکرستان سخن یافته ام

از آن جان زلف تا تمیید کان و لیه حکم
 که چون یک خوان دیده است زور و سر
 از آن چشم آتشین آه من
 زلف سیاه سیاه می کشیم
 اگر غافل صید کجا می کشیم
 هر چه تازه خون کرد و دروان می کشیم
 و که فیض کانی ندارد زلف می کشیم
 از آن درخت بوی کام و جود می کشیم
 که از سر و آید طوطی دیار می کشیم
 زین کز دور کردون غنیمت می کشیم
 بلال عید آید در لطف خون سخن می کشیم

چشم بد دور رک جان سخن یافته ام
 تارک کان بخشان سخن یافته ام
 عمر جاوید ز احسان سخن یافته ام
 تا نصیب از شکرستان سخن یافته ام
 دست بر زلف پریشان سخن یافته ام
 شسته ام روی بخواب حوکل صفت
 نکتم چشم بهر ابد خضر سب
 چون بگر رفتم ام اگر می فکرت کداز

در این عالم ز کمال عالم
 در این عالم ز کمال عالم
 در این عالم ز کمال عالم
 در این عالم ز کمال عالم

کل من از خیر شسته و جامت سدا	که چون خالی شدم از باد و خیزد
لباسی نیست چون واه عشق پرده	بجو کعبه فانوس گردیدن نمیدم
ز حرف جام سرب می طواف جاد می	بشراب کنه ام از شیشه خیزد
ز بس بستم راه کعبه بر من لبش صا کناه خویش از ان بر حم پر سیدن	
قطره بی سرو پایم دل دریا دارم	دره حاکم و پستان صحرا دارم
نیت از یل کربان شکوه حد	خانه در کوچه کما عیفت دارم
مچو ششم چه مجموع کل دل بدم	منکه در دیده خورشید فلک دارم
جگر منک بومیدی من میوزد	شیشه ابله ام را حبس دارم
سک اغوش و کل چشم از ان تجل	مچو کل یک بغل اغوش تها دارم
من تنگ حوصله و دهر ز ریشه د	عجب کره سوس توبه ز صبا دارم
روزگار است ز چشم لهر افشان صا مچو کرد و وطن در دل در ما گرم	
منم که قیمت یاقوت دایم میدم	سرسنگ را که شجره اع میدم
نمیدم بدو عالم جنون یکدمه را	ستاره بوخته ام قدر دایم میدم

فایده یقین است دل فانی غم
 آخر نامه ناولک او است بر مالای غم
 در جمیع میده ام بر فانی غم
 کاروان غم افاد است بر مالای غم
 خنده پدید رویست در این غم
 بیگانه افروزم این غم
 غیر غم فایده یقین است
 ناولک او که زنده است بر مالای غم
 در این غم
 در این غم
 در این غم
 در این غم

سرانجام کجاست که بکار و شده ام
 سرانجام کجاست که بکار و شده ام
 سرانجام کجاست که بکار و شده ام
 سرانجام کجاست که بکار و شده ام

در صفا و در بار خورشید
درین وراق را سپرد از کمال
درم سر و در میان کمال
در کمال کمال کمال کمال

در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال

در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال

نگ بدیده من رکب غایب میرد	ز چشم سرمه فریب و باجه شده ام
هنوز نقش تعلق بلوغ دل با منیت	ز قهرت که قانع یوریا شده ام
میان اهل سخن است یار من صفا همین یار است که ماطر زشتا	
عشرت روی زمین در بر و باری ندانم	نقش نایم نقش خود در خاکساری دادم
وای بر جام اگر غرت پرستان	اختیار که در بی اعتباری دیده ام
خضر و طلسم ای چشمه جوان	آب من از فیض در شرب نه داری دادم
حن در زندان همان مند فرامند	من غریب مصر را در خاکساری دادم
آر نه تاج عصمت تاجانجام	آسمان چشم بر آمد بصر انجام
ای که از کمر مقصود نشان میطلبی	بر لباط که آبله یکسر دادم
ای صبا اش غرت بر بان آمده است	با دلب در خم از لطف طیار انجام
تو که سخت بر سر خود میبازد	ناخنی نیز کن ای آه و نجار انجام
قسمت که بر ساحل صد فرست	ژلر میطلبی در دل دریا انجام
چند صایب زنی در دهر جادو	قدمی چند بد نامل مدا و انجام

در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال کمال

از نعم کردی به دوزخ و دوزخ را به دوزخ
 از نعم کردی به دوزخ و دوزخ را به دوزخ
 از نعم کردی به دوزخ و دوزخ را به دوزخ
 از نعم کردی به دوزخ و دوزخ را به دوزخ

در پله نظر با سر کران کردی	مادر سواد عالم چون تو آتیم
زلف مغبری نیست ز آروغی بدما	حن برشته است از بهر آن گاتم
از مشرق تا گوش خندید صبح پر	ما تیره رو و کاران در سیر مایتم

تج سیر اجم دم از یاکو سر میرم	سر کراد و سرم حریفی بود میرم
ا برم آماشته سر آبی میسم	خیمه بر دریا بقصد آب که میرم
صبر ایوبی چون طاقت من نیست	لب پر از تجال استغنا بکوم
از جواب تلخ تو شمع چون دهان شد	من همان آرساده لوحی حلقه بودم
آن غیورم که خرم کر نامه بنویسم	مهر برکتوب از خون کبوتر میرم
دسته گل شد دستار پدروا	نچه خنثی بجای لاله بر سر میرم
پنهان برخاک میریزد ساغر او من	بر درک تاک از خار با ده شتر میرم
بلبل آرزو ام با سم بداری ای جان	ما که مان از رخه دیوار بر در میرم
صایب از بن دست و پا و عاشقی گدازم	کل بر یای دارم دست به سر میرم

اول سری خنده دیوار می کشم	دیگر با شیشه خود حار می کشم
---------------------------	-----------------------------

کودم من قاری تا دوازده ساله بودم
 ز شهرم این شهر میافتم تا دوازده ساله بودم
 روای خود نویسم تا دوازده ساله بودم
 ز من دوست فرمود و قریب بودم
 لاجا لایق بودایه مقصود ابرم
 که با سبب خون این خاک را می کشم
 در چنین کرم در عای کشم
 داشت تا که دایم در پای کشم
 ریخت سر خود در زیر بار کشم
 جو طوطای من چون آن آینه بودم

از سر دی جهان گفتار کشم
 چون بلبل خان زده متعار کشم
 چون قفس گریه صبا کشم
 من در این دنیا بهر جا کشم
 دل سواد من در این دنیا کشم
 دست خاکی که کلون بدین کشم
 باد این دنیا بهر جا کشم

کمالی است در این عالم
 که از این عالم فراتر
 و از این عالم بالاتر
 و از این عالم دورتر
 و از این عالم جدا تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر

چون تو اعم ترک کار و پذیر عشق کرد بر امید عشق تو دم اختیاریار کرد بی می روشن دل شهبانمیکرم خلد پیایم چون چرخ مرجان بخت آفتاب زندگانی بر لب نام آمد جلوه مستانه حشر از دها دامن دشت جیون ملک سلیمان همچنان کردیتی در میان دار و ما	مشکه ذوق کار باشد کار فرما بر سر من چه دانستم که افتد کار دنیا بر سر شمع بر بالین چار سیمینا بر سر ریخت خشم و خفتان بر چند دریا بر سر سایه خواهی که گویای سرو بالا بر سر و قیسمت میاز نهار تنها بر سر خوشتر از چتر تر اردو سودا بر سر چون کهر صایب اگر بزند دریا بر سر
--	---

از گشت آرزو قد مکر میخوریم از تو ما دوریم از ما دور میگرد و چا شیوه مایت از پیدا در و گردا از غریب مهر و مکر زار او سوده ام گرچه چون تجال خون داریم در طاهر نمت الوان عالم را کند خون در کمر	در لب خود خاک میمالیم و مگر میخوریم با تو چون میخوریم از زندگی میخوریم سیلی دریا ز خلق خوش میخوریم ناله کرد کار و از این میخوریم بی کند دیده بد آب کور میخوریم کاسه خونی که ما از دست دلم میخوریم
---	--

کمالی است در این عالم
 که از این عالم فراتر
 و از این عالم بالاتر
 و از این عالم دورتر
 و از این عالم جدا تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر

در این عالم
 که از این عالم فراتر
 و از این عالم بالاتر
 و از این عالم دورتر
 و از این عالم جدا تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر

کمالی است در این عالم
 که از این عالم فراتر
 و از این عالم بالاتر
 و از این عالم دورتر
 و از این عالم جدا تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر

کمالی است در این عالم
 که از این عالم فراتر
 و از این عالم بالاتر
 و از این عالم دورتر
 و از این عالم جدا تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر
 و از این عالم بیگانه تر

فان من روي و عياد
الكلاني ديم

چند از غصه تعب دیگران کو یادم
 غریبی کو تا ز خودتش برارم چون خدای
 چون کمان از خانه آراسی ندارم حاصل
 از کرا بخانان جو کوه قاف ایستم
 همچو پیکان باشد از اتش کلیه قفل من
 دستگیری کن مرا ساقی بیک طل کران
 ناتوان چون مه نو یا دمن خواهند کرد
 سنک طعانت و انگیزه چون من
 لکری کو تا جو کو بر جمع سازم خوش
 فکر شبانه تلخ دارد جمعه را بر کو دکان
 بشمار و بچرخ بی انصاف صبح گاهم
 در کلماتی که شنیدم مهر از لبش است
 همچنان از خلق طعن خود نمایی شوم

سرمه کو تا تعب خویشین پندارم
 تا چند از بی بری بار چمن پر شوم
 وحشتی کو تا جد از خود بمنزله نما
 لرزنان از دیدها در خلوت عفا شوم
 همه کل نیستم که مریم می و شوم
 تا سبکبار از غم دنیا و مافیها شوم
 از نظر روزی که خون خورشید نماید شوم
 ورنه من هم میوانم سیل این صبح شوم
 چون جاب و موج تا کی خرج این بار شوم
 من جهان فارغ به پری ارغم فرد شوم
 لرز نور صدق روشن چون بد شوم
 چون زرد گل خدیج خنده حیا شوم
 باز من هموار اگر صاف خوش شوم

کاین شاهزاده را با قبال بود
 سیل در فانی من زور می داد
 که در کوه های او کوه های دایم
 که در کوه های او کوه های دایم

صحنه شادمانی با صحنه غم
که بر درون زنده از دل غم جای

ناله می شنیدم
در دلم که در خانه
چون هم بر خاک
در میان طوفان بودم

گردباد دهن مجرای بی سامانم
چون فلخن سکه باشد شهر پرواز
زار پنهانی که دارم در دل روشن آب
روده ام آبجیات خود میل تنگ
لرزه انجیره بختی پرده عالم شده است
میتوان کوی سعادت یافت از اهلین
خون خود را میخورد چون زخم از جوشش
سر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان
برفیدارم عمارت چقدر خسته دیدم
در غریب میتوان کلید از افکار من
در چنین وقتی که میباشد گردن دل
بر سر کجاست پای من چو دیوار بستم
دانم پاکت چون صبح غبار آرزو
حن اگر برج و تاب خفا خفا خواهد بود
میکند بی برکی از فست سیر داری

همچون رادل میوزد و سرگردانم
ست در وقت که اینها سکو لایم
بی تامل میتوان خواند از خط پشایم
دشمن خود بخوار از دوستان جانم
مجلس روحانیا را با و ده یکم
ست محراب دعاها قامت چو کایم
لرزه ملک داخل شود در غلوه روحانم
لرزه پیرامن و یوسف بودند نام
پست معمور است در ده نظیر ایم
در صفا بان بودند ارم بوی صفا هام
از حالت مهربان گردیده بی ایم
لح بر دار و سکه سستی که کرد و نام
مید به خورشید تابان بوسه بر نام
میکند دیوانه آخر این خط دیوانم
وحشت شمشیر و ابرو در سرن این عالم

از خون منج
ان جگر که ساخت
هر شب و یکبار من سر می
ماند ز دل غم
انوش منج زخمی آفتاب من
منج کرکاس پدید در لعل من

مگر کز مایه صدف که در دلم
ایستاده است در غم و غم
زان صفاهای من ناگهان
چون مراد غم نشسته است
از درون غم نشسته است
گردیده عجم غم نشسته است

محوای تمام در این
ماند زدن غم
من اینم از دلم
محوای تمام در این
ماند زدن غم
من اینم از دلم
محوای تمام در این
ماند زدن غم
من اینم از دلم

این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی
 این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی

از این دین که در میان مردم شهرت بودی	از این دین که در میان مردم شهرت بودی
شکایت نیست و پاریس شهرت بودی	شکایت نیست و پاریس شهرت بودی
که با هیچ لفظ آشنا نیستی	که با هیچ لفظ آشنا نیستی
که مقصد جو تر موی نیستی	که مقصد جو تر موی نیستی
ز سکه طاعت را پاریس شهرت بودی	ز سکه طاعت را پاریس شهرت بودی
که اندوخی از پاریس شهرت بودی	که اندوخی از پاریس شهرت بودی
که من طالع را پاریس شهرت بودی	که من طالع را پاریس شهرت بودی
اگر ناخن دکتاسی ندارم	اگر ناخن دکتاسی ندارم

من آن بی نیازم در پاریس شهرت بودی
 که تمت زولها که در پاریس شهرت بودی

که ملک خودی امید جامه استم	که ملک خودی امید جامه استم
ز می ره شه جو محل تار و پود خواب	ز می ره شه جو محل تار و پود خواب
کاشه من هم اگر جمع میبود از ار	کاشه من هم اگر جمع میبود از ار
دست این دار فاکر میباشم	دست این دار فاکر میباشم
قیمت این غم خروده من بجو کل	قیمت این غم خروده من بجو کل
میشم بیرون ز خود خدایم که پامیدم	میشم بیرون ز خود خدایم که پامیدم
چای کلی کاش اتش زیر پامیدم	چای کلی کاش اتش زیر پامیدم
بهره از سایه بال میباشم	بهره از سایه بال میباشم
لوسی فلک را در زیر پامیدم	لوسی فلک را در زیر پامیدم
لورین کلزار بوسی از وفا میباشم	لورین کلزار بوسی از وفا میباشم

این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی
 این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی
 این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی

این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی
 این دین در پاریس بود و در میان مردم
 شهرت بودی و در میان مردم شهرت بودی
 جای پاریس که در میان مردم شهرت بودی

کامه حضرت من راجحان بطهارت
بنی کی شکر کدوین و مودار دهم
نیمای ایستاد و در دست مبارک
طعم و بار نامائیر

کفتم آن ناستنا از ماه گرددا
از مروت نیست خون کردن لاجبا
میرم خود ماه خود را و میورم رشک
پروه یکا کی شد عاقبت سر ماه
ورنه دارد سگوا در سیه مضمر ماه
آه اگر میو و محتاج کو تر ماه

که میداند و این نصیحت غیر حاکم
میرساند همچنان خود را بدیده تمام

مرا که مست بدل کوه آسن از مردم
 سزار ملک کل از خاری پای خود
 بجای موج رود و قبول تن در ده
 تو از همان سر عیار پشکان بهار
 بختم به کل از خاری میتوان دیدن
 اگر نه تیرگی آرد طبع حراسیل

راورند سر از حیب آسمان صا
جماعتی که کشند و من از مردم

از ارمان که بر لغو قبل است دلم
خبر ز سایه خود دلفت صید و حبه

اگر کعبه روم روی بر قفاست دلم
من بر میده و دلم که در کجاست دلم

لَحْمٌ مَّهِوْدٌ اَوْ لَحْمٌ مَّهِوْدٌ
 بَنُو دِيرُونَ رُومِ اَكُو كَمِيرَ لَحْمِ
 كُوتَه وَوَسَه مِجَوَا لَحْمِ اَز رُومِ
 مَقَامِ لَحْمِ مَر دُوبَنِي شَتِ لَحْمِ
 دُوبَتِ خُودِ دُرُودَن مَطْلَعِ اَمَلِ
 هَضْمِ اَمَلِ اَز خُشْمِ حُيَوَانِ
 اَكُو مَن دُرُكُمِ اَز مَكِيرِ قَالِ مَقَامِ

درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد

درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد

درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد

درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد

از کرم در یوره ماست مطلب	دستگاه جو در امان سال هم
درین وقت خون ازانی مجنون که من	لیلی خود را نهان در پرده دل هم
از کفر فغان این کلشن چه پیرسی که من	بچه سرو آزاد و کار پای دی کل هم
بج نقدی نیست در میران بیانی کام	بود از نا قضا سر چه کامل یافتم
نیست از حق ناشناسی خواست دنیای	تو شته راه حق از دنیای طلل یافتم

صایب افتادم ز راه بد کجانی دریا
نقص خود را تا کار ضرر مایل یافتم

از کوه سرسنگ بود آفتابم	چشمی که خشک شد نبود آبم
از چشم و دل پیرس که در اولین نگاه	شد چشم من خواب دل و دل حرامم
پیدا کردن دل پیدا مشکل است	ورنه بکند قطره شود چشمم
در دست رعشه دار کمر افراست	شد پیر اسنگ من اضطرابم
از صیرت جالتوانه خشک شد	از آفتاب که چه شود پیش چشمم
خواهد دید سبزه خط از غدار یا	تا خشک میکند عرق خود حجامم
صبح از نظاره دیده خورشید راه	لی میشود سفیدی طاهر قیامم
سر چند از آفتاب بود طلیح کلا	شد تلخ از ندیدن و سیکل حجامم

درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد
درین روز به خطان ختم شد

راه حق من لعل یار میخاید دلم
 غم من دیر دوده سیر میخاید دلم
 تا که دیدم دست خفا که در تن من
 دانه زان لعل من با میخاید دلم
 چشم من یلغان فایز نگر دلم
 یار را در غم من میخاید دلم
 دست خواب لود اگر که دود میخاید دلم
 خون خود زان لعل من با میخاید دلم
 قصه سو دای من دور و دراز میخاید دلم
 که صبر میخاید دلم
 مریم حرم من در غایت میخاید دلم
 کا و کا و کاشه آزار میخاید دلم
 ساد و جی من با میخاید دلم
 عجب شور زان لعل من با میخاید دلم
 و سی سرشکی دار میخاید دلم
 بای از لاله چون کار میخاید دلم
 دیده سیدار توان وقت در میخاید دلم
 زین که خوابان دل سیدار میخاید دلم
 روی عزم من قلم بالو میخاید دلم
 محبت دیوانگان سیدار میخاید دلم
 منیت از ادب و دین میخاید دلم
 مرد عالم را از دیار میخاید دلم

چون زخم رزق ما ز میان سبهران	سیخ بر بنه است که در کشیده ام
ما با خیال ساخته ایم از وصال دوست	سر در حضور کل به بر کشیده ام
صایب اسگ تلخ ندهست در جهان	دامان تر خشمه کو بر کشیده ام

ار دست رفت و من باری که دادم	سیاحت به تکیه و قاری که دادم
برق قناری است که از دست خان	و من فغان گذشت بهاری که دادم
غایب شد از نظر سقین است که دادم	در پیش خشم خویش شکاری که دادم
بر خاک ریخت ناله پیرین اردو	از بر که ریز خنده باری که دادم
در رک عوطه زوز تر بهایی و کلا	آنکه تمام عباری که دادم
صد کلش خلیل در آتش نهفته است	در سینه داغ لاله عداری که دادم
از خیم شور خلق میان محیط است	زین محبت کارناری که دادم
از نورش زمانه مراد است بخیر	زان خیم خیم مست خمار می که دادم
و اعظم که صرف سوخته جانی و مرد	در سنگ سحر سحر شراری که دادم
چون آسیا با دقا داد میسم	اگر که دش زمانه دوا می که دادم
فی آب کرد و کوثر در ماول مرا	از سنگهای حرج قناری که دادم

دیدم سیدار توان وقت در میخاید دلم
 زین که خوابان دل سیدار میخاید دلم
 روی عزم من قلم بالو میخاید دلم
 محبت دیوانگان سیدار میخاید دلم
 منیت از ادب و دین میخاید دلم
 مرد عالم را از دیار میخاید دلم

از صفت نیکو است اسودن چشم
 و از صفت نیکو است اسودن چشم
 و از صفت نیکو است اسودن چشم
 و از صفت نیکو است اسودن چشم

میکند یکی نفس بر خنده سرش اختلاف کفر و دین از دهنش بهکس خواب کباب از آن سوزان نیست تاب چشم زخم آینه‌ای صاف بر امید کار فرما کار کردن سیل سیاه است تا دریا کند جای تو بهستی و محجوری ندارد در روی کر خاچر و چست پای ادا	لکبک مستم و هن کسار میخواهد رشت شمع از نار میخواهد خوشنمای دل از آن جاس میخواهد خرد روزی مرسم رکاز میخواهد کار فرمای ز ذوق کار میخواهد لک از عمر بکفر قار میخواهد فرصتی از بهر استغفار میخواهد سوزن عیسی بر ای خار میخواهد
---	---

در علاج در و من صابن کاج عاج

چاره درد خود اعطای میخواهد

میکشم دل خج با سیمین بری پدایم بهج کم از شیخ صغانی درود تا ز قل من پرواز و بقل دیگر پارس ناموس و فادار و مر از یک ساده خواهد شد ز کوه در دو هم	میدهم جان تا جان شیرین پدایم به که بشنیم ز پاماکا فری پدایم سر نفس چون شمع میخواهم سری پدایم ورنه من هم میتوانم دیگری پدایم تا من بی صبر و طاقت لکشی پدایم
--	--

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

بیکه مستم و هن کسار میخواهد
 رشت شمع از نار میخواهد
 خوشنمای دل از آن جاس میخواهد
 خرد روزی مرسم رکاز میخواهد
 کار فرمای ز ذوق کار میخواهد
 لک از عمر بکفر قار میخواهد
 فرصتی از بهر استغفار میخواهد
 سوزن عیسی بر ای خار میخواهد

روى كذا في كذا

[illegible]

حاتم و لطف بجاست که من میدم
 زره زیر قباست که من میدم
 سراد آتیر قضاست که من میدم
 لوش لیلی نبو است که من میدم
 فی اگر نعمه سر است که من میدم
 در خم زلف و نمای که من میدم
 را سرن را سناست که من میدم
 در سر سر و است که من میدم
 صیقل رنگ زده است که من میدم
 چرخ را قرعای که من میدم
 می و فی آب و سوس که من میدم
 حرص اگر چه که است که من میدم
 شوق اگر آبله یا است که من میدم
 عشق اگر عقده کش است که من میدم
 نغمه روح قر است که من میدم

دست کلین شود از خنده ملکستان
جو رخ خط که در تین رو نیست
زاد ابا تو کوته نظران خبرند
لجه این مادیه از باک جرس پور
میشود باد مراد دل دریائی من
بستی کرد و جهان دست فغان میکند
درده عشق که بال و پر او عریاست
قبله مردم آزاده یکک میباید
سوح دریای حوادث دل خون
در خیمت دو صد کج سعادون
زاهد کون و ادراک لطایف
میشو قارون تبه خاک کند دست
راه از شر الماس نمیکرد
عقده فلک از باغن ما ببارد
طلبل رحلت که از و بچکان میبرد

[illegible]

مریون کتان دریدیم
 شیار بود مستی ج و تاب یکدم
 دین خواهی رسیدی موج شیار
 جای دعوی از غم تراوش یکدم
 مزارع در کده خیزی که ازندیدیم
 دین دسای بر بوش یکدم

کتاب طوطی نامه
از سید محمد علی

نامحی جان رخ تازده
از سید محمد علی

خارجی
افزوده
ما حرم
از سید محمد علی

دریا
چون
صایب
از سید محمد علی

جدا
درین
از سید محمد علی

عجب دارم نوزد وانه ام را برق	که چشم اب ماری از سحاب کی دم
تو ای سیل بکرو وصل دریا را	که من چون آسن و فولاد آب کی دم
زمن صایب درین بستانر آندی	کلی شکسته ام بوی کلاب کی دم

نوا ی غم لب باران کجاست	چو موج این نغمه سیراب
می خام کمال من بود در جوش	ازین میخانه چون خم خانه
ز نهنای کوه درشته پرواری	سبک پرواری رقیه علان
لنشد عشق دنبال سراراده	ز فکر مرد و عالم خاطر و اراده
ازین نرم غما میکند نازک	سختی لب از مردم
بدرم حسرت تحسین و سر رجم	بدامان تو کرد خویش
بدین خستم قانع و طفل اشک	ز اوراق دل و لب حکم
نارم تلخ عشق خود بخوشنای کون	و من کرد و اکم وصل کچون
مکن منم اگر برتش سوزان	سینه شوخ خشم معنی
اگر از کیه فارغ نیستیم	بدریا چون بار خوش
ز کف طایم و حشمت من	همیشه سدرستی

از سید محمد علی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این دیو میخانه از اسیر محمد

مجلس اول

روزنی خود طبع از عالم بالادام

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وین در یک دریا
خاک که من از جیب
اندازم

دانه اردامم
فصلت احوال عالم
دوق نام

طعنى
والتاريخ

چون کبریا تلخ زویان تازه روبرو
عظمها در بحر محبت میرغم ارفعا
گرفتو در تن او قسمت دم آبی
خو ده جان از جالت بر نمی آرد
مکه در دامن محراب کنار سلیم
در کشاکش و کار با همیت طبع افتاد
مکه کوش خویش مکه م زهر باد

یوسف خان گفت دنیا از نظر تو
 گرد دل میکت بر گرد جهان گرد
 دوری نهرمه میگردد آستخا نهائی
 چو تاب دل مرا آخر لب اورسان
 میرم بریم ز شوقی نالی
 داغدار و شعله کریم خوشبید
 ذره نایزم اما از فروغ داغ عشق

یک کل بخار شد عالم زد من چیدم
 گرد دستی ز غم کرد دل گرد
 لرخی آورد پای در میان لریدم
 این نخواستید شد کو تا ه اگر گرد
 نیست بهر خورده حاجت شیر لریدم
 سر سر ناخن هلالی شد ز سر لریدم
 آب میگرد و کشت افلا لریدم

روشن میگردد
و اگر روی بد نیاد ام
لباسیست که از شهر خاشاکم
در سیاه فامی مجنون
این جن جنوری که من رید و شهید ام

صالح

صاحب از محمی تانه دلم صد پیا
راه سرخه در اثر لب چلیا دارم

نوخط از ابر سرناز آورد و نطام زخم من در از روی مشک منخلطه سجود سوی که غلطه در میان خبره چون زمین سادو که بهر حاصل بود حسن طاهر قدر دان انکوشال خط عمه را اکل مکنده آب سبکچو لان آن لب میگون نقل و می ملافی میکند و حشیا زارام میار و نجو و نجو انچنان که رخ بویف بود و زرق میبار چشم من صایب روی و خطان اگر د	رنگ از اینه دل میبرد و نطام بهر نوخطان که پسان سدر و نطام انچنان در سبزه خط میچ و نطام ساده رویا زانی خط پر و نطام یار نوخط را بعد جان پر و نطام پرده یکا کی را میبرد و نطام سر قدر از چشم او خون میچ و نطام حسن را از راه پرون میبرد و نطام روزی از ویدار خواب میچ و نطام ماه را کی در نظر می آورد و نطام
--	---

ما به دنیا نه پی ناز و نعم آمده ایم دین را ما مکش ای ساحل امید که ما	بهر تحصیل غم و درد و الم آمده ایم برین بوس تو از بحر عدم آمده ایم
---	--

در انتظار بهارند ایل طاهر و
بهای از دل دیوانه در غل دارم
فغان سکولان در غل دارم
در دین که مر در غل دارم
بهر کس که در غل دارم
در دین که مر در غل دارم

صاحب از محمی تانه دلم صد پیا
راه سرخه در اثر لب چلیا دارم
نوخط از ابر سرناز آورد و نطام
زخم من در از روی مشک منخلطه
سجود سوی که غلطه در میان خبره
چون زمین سادو که بهر حاصل بود
حسن طاهر قدر دان انکوشال خط
عمه را اکل مکنده آب سبکچو لان
آن لب میگون نقل و می ملافی میکند
و حشیا زارام میار و نجو و نجو
انچنان که رخ بویف بود و زرق میبار
چشم من صایب روی و خطان اگر د
رنگ از اینه دل میبرد و نطام
بهر نوخطان که پسان سدر و نطام
انچنان در سبزه خط میچ و نطام
ساده رویا زانی خط پر و نطام
یار نوخط را بعد جان پر و نطام
پرده یکا کی را میبرد و نطام
سر قدر از چشم او خون میچ و نطام
حسن را از راه پرون میبرد و نطام
روزی از ویدار خواب میچ و نطام
ماه را کی در نظر می آورد و نطام
ما به دنیا نه پی ناز و نعم آمده ایم
دین را ما مکش ای ساحل امید که ما
بهر تحصیل غم و درد و الم آمده ایم
برین بوس تو از بحر عدم آمده ایم
در انتظار بهارند ایل طاهر و
بهای از دل دیوانه در غل دارم
فغان سکولان در غل دارم
در دین که مر در غل دارم
بهر کس که در غل دارم
در دین که مر در غل دارم

